قرائت فارسی و دستور زبان

برای سال سوم دبیرستانها

طبق برنامه جدید وزارت فرهنگ

تألیف:

استاد بدیع الزمان فروزانفر

دکتر گلشن ابراهیمی   دکتر زرین کوب

دانشیاران دانشگاه تهران

منوچهر آدمیت   حسین بحر العلومی

دبیران دبیرستانهای پایتخت



شرکت سهامی حاج محمد حسین اقبال و شرکاء

تهران، خیابان شاه آباد - تلفن ۳۸۷۰۱

بسم الله الرحمن الرحیم

۳۰۷ /۱-۱-

۱۵

در ستایش خدا ☆

ای جهان دیده بود خویش از تو
هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت، بدایتِ همه چیز
در نهایت، نهایتِ همه چیز

آفریننده خزاین جود
مُبْدِع و آفریدگار وجود

هستی و، نیست مثل و مانندت
عاقلان جز چنین ندانندت

تو سپردی بآفتاب و بماه
دو سراپردهٔ سپید و سیاه

تو برافروختی درون دماغ
خردی تابناک تر ز چراغ

تو دهی و تو آری از دل سنگ
آتشِ لعل و، لعلِ آتش رنگ

هست بود همه درست بتو
بازگشت همه بتست بتو

☆ «حفظ کنید» «هفت پیکر»

بود: هستی، بودن. بدایت: بفتح اول، مخفف «بداءت»، آغاز، شروع. مُبْدِع: آفریننده، خالق. نیست مثل و مانندت: اشاره بآیهٔ: لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ

(۴۲ : ۱۱)، سراپردهٔ سپید و سیاه : کنایه از روز و شب . هست بود همه ... : اشاره بآیهٔ : «اِنّا لِلّهِ وَاِنّا اِلَیهِ راجِعونَ» (۲ : ۱۵۶)، هفت پیکر : یکی از پنج داستان نظامی گنجوی، که در سرگذشت بهرام گور یا بهرام پنجم پادشاه ساسانیست (۴۲۰ - ۴۳۸ م)، «نظامی گنجوی» که نامش «الیاس» و کنیه اش «ابومحمد» است از شعراء داستانسرایان درجهٔ اول زبان پارسی است، و بسال ۵۹۷ وفات یافته است

-۲-

اَلطاف حقّ

مُصطفی را وعده کرد الطافِ حقّ : «گر بمیری تو، نمیرد این سَبَق

من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم

کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو بِه از من حافظی دیگر مَجو

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زرّ و بر نقره زنم

نام تو از ترس پنهان می گُوَند / چون نماز آرند پنهان میشوند

من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی همخرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا: کفرها را درکشد چون اژدها

قاصدا زرا برعصایت دست نی تو بخسب ای شه مبارک خفتنی

آنچنان کرد و ازآن افزون که گفت او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

«مثنوی»

وَعده کردن: قول دادن. نمیرد: نمی میرد نیست و نابود نمیشود. سَبَق: بفتح اول و دوم، جزوی از کتاب که روزانه آموزند؛ کنایه از «قرآن» که بتدریج بر رسول اکرم نازل شد؛ و دراصل: آنچه برسرآن شرط بندی کنند، گرو. رافع: بلندکننده، بالابرنده؛ اینجا: دوردارنده از فساد و تباهی و دستکاری. بیش و کم کن راز قرآن مانعم، و بیت بعد: اشاره بآیهٔ: «اِنّا نَحنُ نَزَّلنَا الذِّکرَ وَاِنّا لَهُ لَحافِظُونَ» (۱۵:۹)، یعنی: همانا ما قرآن را فرو فرستادیم و ما او را نگاهدارنده ایم. مَناره: برج اذان، گلدسته؛ دراصل: برج بلندی که بالای آن چراغ یا آتش افروزند. عاق: در اصل عاقّ، نافرمان، سرپیچی کننده. نَسخ: ازمیان بردن، پاک و محو و باطل کردن، ابطال. جادو: ساحر، سحرکننده. همخرقه: هم کسوت، هم شأن، هم پیشه. صادقی همخرقهٔ موسیستی: یعنی تو پیغمبر راستگویی و مانند موسی کارهایت معجزه است نه سحر. هست قرآن مر ترا همچون عصا، بیت: ای محمد ص قرآن تو

بمنزلهٔ عصای موسی و اژدها صفت است و کفرها و آثار بی دینان را فرو میبرد. درکشیدن: فرو بردن، بلع کردن. قاصدان را بر عصایت دست نی: اشاره بآنست که ساحران قصد دزدیدن عصای موسی کردند، و موسی را در زیر نخل بنی خفته یافتند، و چون نزدیک عصا شدند عصا درجنبش آمد و ساحران بگریختند و دانستند که دعوت موسی حکم حق است. پس، ای شاه پیامبران، هرچند تو خفته باشی و در جهان نباشی، قرآن تو چون عصای موسی بر کافران غلبه خواهد کرد. آنچنان کرد: یعنی خدا. او بخفت: یعنی حضرت رسول وفات کرد.

مثنوی: کتابیست منظوم مشتمل بر شش دفتر، متضمن مضامین اخلاقی و فلسفی و عرفانی که آنرا مولانا جلال الدین از بزرگان شعرا و متفکرین ایران بنظم درآورده است. وفات مولانا جلال الدین بسال ۶۷۲ واقع شده است.

امثال و حکم

آب آبادانیست. آبی که آبرو ببرد در گلو مریز. آدم عاقل بنیشتر نزند مشت. آدمی را آدمیت لازم است. آدمی را بتر از علت نادانی نیست. آدمی را عقل می باید نه زر. آدمی فربه شود از راه گوش. از امروز کاری بفردا ممان. از بدان نیکوی نیاموزی.

۳
شرط دوستی و صحبت

بدان که هرکسی صحبت و دوستی را نشاید ؛ بلکه باید که صحبت با کسی دارند که در وی سه خصلت بود :

اوّل آنکه عاقل بود ، که در صحبت نادان هیچ فایده نبود و بآخر بوحشت کشد ، که نادان آن وقت که خواهد که با تو نیکویی کند باشد که کاری کند بنادانی که زیان تو در آن بود .

دوم آنکه نیکوخُلق بود ، که از بدخو سلامت نبود ، چون آن خوی بد وی بجنبد حقّ ترا فرو نهد و باک ندارد .

سوم آنکه بصلاح بوَد ، که هرکه بر معصیت مُصرّ بود از خدای نترسد ، و هرکه از خدای نترسد بروی اعتماد نبوَد .

یکی از بزرگان گوید که : از صحبت پنج کس حذر کن : یکی دروغزن ، که همیشه با او در غرور باشی . دیگر نادان ، که آن وقت که سود تو خواهد زیان کند و نداند . سوم بخیل ، که در بهترین وقتی از تو ببُرد . چهارم بددل ، که بوقت حاجت ترا ضایع گذارد . پنجم آزپیشه ، که ترا باندک چیزی بفروشد .

و باید که غرض از صحبت بشناسی . اگر مقصود اُنس است خُلق نیکو

طلب کنی؛ و اگر مقصود دانش و دین است علم و پرهیزگاری طلب کنی؛ ۷
و اگر مقصود دنیاست سخاوت و کرم طلب کنی.

و بدان که خلق از سه جنس اند: بعضی چون غِذا اند، که از آن گزیر نبَوَد؛
و بعضی چون دارو، که در بعضی احوال بایشان نیاز افتد و بس؛ و بعضی چون
علّت اند، که بهیچ وقت بایشان حاجت نبَوَد، لیکن مردم بایشان مبتلی شوند
و مدارا باید کرد تا برهند.

در جمله صحبت باکسی باید کرد که او را از تو فایده ای بوَد یا ترا از او.

کیمیای سعادت
بتلخیص و اختصار

نَشاید: شایسته نیست. خَصلت: بفتح اوّل، خوی و صفت. وَحشت: رمیدگی،
خلاف «انس». فرونهد: نادیده گیرد؛ رعایت نکند. مُصِر بودن: بصیغهٔ اسم فاعل،
اصرار داشتن، پافشاری کردن. یکی از بزرگان: مقصود حضرت امام جعفر صادق ع، امام ششم
شیعه است. باکسی در غرور بودن: از او فریب خوردن و بگمراهی افتادن. گزیر نبَوَد:
چاره نیست. دَر بعض احوال: گاهگاهی. علّت: درد، ناخوشی. دَر جمله: خلاصه، باری.
کیمیای سعادت: نام کتابیست دینی و اخلاقی که اثر حجة الاسلام امام ابو حامد محمّد بن محمّد غزالی

طوسی (۴۵۰ - ۵۰۵) تصنیف کرده است و اساس مطالب این کتاب را از تصنیف بزرگ و گرانبهای دیگر خود بنام «احیاء العلوم» که بعربی نوشته است بطور خلاصه اخذ کرده و بزبان فارسی در کمال فصاحت و شیوائی بر شته تحریر در آورده است. این کتاب چند بار بطبع رسیده است.

-۴-

اخلاص عمل

از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل	از نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت: «بر من تیغ تیز افراشتی	از چه افکندی، مرا بگذاشتی؟
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدستی سست در اشکار من؟
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست	تا چنین برقی نمود و باز جست
گفت: «من تیغ از پی حق میزنم	بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا	فعل من بر دین من باشد گوا

چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا

هم نبردش گفت: «از بهر خدا / شرح کن این را و بپذیرم هلا»

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که: «هنگام نبرد ای پهلوان

چون خُدُو انداختی در روی من / نفس جُنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوی / شرکت اندر کار حق نبود روا»

گفت: «من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن»

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او بتیغ حلم چندین حلق را / واخرید از تیغ، چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

«مثنوی»

اِخلاص عمل: پاکی کردار، پاکی نیت که شرط قبول عمل است. دَغَل: بفتح اول و دوم، عیب، نقص، نادرستی. غَزا: مخفف «غزاة»، جنگ با کفار. خُدُو: بضم اول و ثانی، آب دهان، خیو. مُبارِز: حریف، هماورد، هم نبرد. اِشکار: بکسر اول، شکار کردن درهم شکستن، شِکَردن. از پیِ: از برای

برای، محض. هَواد هَوَی: میل وخواهش نفسانی. نیستم شیر هوی: یعنی من «شیر خدا» (اسد الله) است نه «شیر هوی»، و شیر دلی من در هوسبازی وهوی پرستی نیست بلکه درجهاد درراه خداست. فعل من بر دین من باشد گُوا: طرز عمل من دلیل کیفیت دین و ایمان نیست. هَلا: ادات تنبیه، هان. شهادت عَرضه کردن: کلمهٔ شهادت بکسی آموختن وبرزبان او جاری کردن، وآن «اَشْهَدُ اَنْ لااِلهَ اِلّا الله، وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحمّداً رَسُولُ الله» است. زَمَن: روزگار، زمان وَاخریدن: بازخریدن، نجات دادن، بازرهانیدن. (فعل واحد برای دو مفعول ـ حق وخلق ـ بدون ذکر واو عطف). مثنوی: رجوع شود بدرس شمارهٔ ۲ ص ۵

-۵-

آیین پادشاهان عجم

ملوک عجم ترتیبی داشته اند در خوانِ نیکو نهادن، هرچه تمامتر، بهمهٔ روزگار، وآن همه رسمهای نیکو ایشان را از بلند همّتی بود.

و دیگر آیین ملوک عجم اندر داد دادن، و عمارت کردن، و دانش آموختن، وحکمت ورزیدن، و دانایان را گرامی داشتن همّتی عظیم بوده است

و دیگر، صاحب خبران را در مملکت بهر شهری و ولایتی گماشته بودندی تا هر خبری که میان مردم حادث گشتی پادشاه را خبر کردندی، تا آن پادشاه بر موجب آن فرمان دادی. و چون حال چنین بودی دستهای تطاول کوتاه بودی و عمّال بر هیچ کس ستم نیارستندی و یک دِرَم از کس بنا حق نتوانستندی سِتَدن، و غلامان بیرون از قانونِ قرار و قاعده هیچ از رعایا نیارستندی خواست، و خواسته و زن و فرزند مردمان در امن و حفظ بودندی، و هر کس بکار و کسب خویش مشغول بودی از بیم پادشاه.

و دیگر نان پاره، که حشم را ارزانی داشتندی، از و باز نگرفتندی، و بوقت خویش بر عادت معهود سال و ماه بدو رسانیدندی و اگر کسی درگذشتی و فرزندی داشتی که همان کار و خدمت توانستی کردن نان پدر او را ارزانی داشتندی.

و دیگر بر کار عمارت عظیم حریص و راغب بودندی، و هر پادشاه که بر تخت مملکت بنشستی شب و روز دران اندیشه بودی که کجا آب و هوای خوش است تا آنجا شهری بنا کردندی، تا ذکر او در آبادان

کردن مملکت در جهان بماندی ، و عادت ملوک عجم و ترک و روم که از نژاد آفریدون اند چنان بوده است که اگر پادشاهی سرایی مرتفع بنا افکندی یا شهری یا دیهی یا رباطی یا قلعه‌یی ، یا رودی براندی و آن بنا در روزگار او تمام نشدی ، پسر او و آن کس که بجای او بنشستی بر تخت مملکت ، چون کار جهان بروی راست گشتی ، بر هیچ چیز چنان جدّ ننمودی که آن بنای نیم کردهٔ آن پادشاه تمام کردی ، یعنی تا جهانیان بدانند که ما نیز بر آبادان کردن جهان و مملکت همچنان راغبیم.

امّا پسر پادشاه در این معنی حریص‌تر بودی از جهت چند سبب: گفتی: "بر پسر فریضه‌تر که نیم کردهٔ پدر خویش را تمام کند، که چون تخت پادشاهی پدر ما را باشد سزاوارترم"، و دیگر گفتی: "پدرم این عمارت یا از جهت آبادانی جهان همی کرد ، یا از بلند همّتی و نام نیکو ، یا تقرّباً الی الله تعالی، یا از جهت نزهت و خرّمی ، مرا نیز آبادانی مملکت همی باید ، و همّت بزرگ دارم ، و رضا و خشنودی خدای تعالی همی خواهم ، و نزهت و خرّمی دوست دارم". پس در تمام کردن بنا فرمان دادی . و بجدّ بایستادی تا آن شهر و بنا تمام گشتی ، و اگر بر دست او تمام نشدی

دیگری که بجای او نشستی، تمام کردی، و مردمان آن پادشاه را مبارک وار خجسته داشتندی، گفتندی: «خدای تعالی این بنا بر دست او تمام گرداناد»، و ایوان کسری بدین که شاپور ذوالاکتاف بنا افکند و از بعد او چند تن عمارت همی کردند تا بر دست نوشیروان عادل تمام شد، و پل اندیمشک همچنین، و مانند این بسیار است.

دیگر عادت ملوک عجم آن بوده است که هر کس که پیش ایشان چیزی بردی، یا مطربی سرودی گفتی، یا سخن نیکو گفتی در معانی که ایشان را خوش آمدی، گفتندی: «زِهْ» یعنی احسنت، چنانکه زِهْ بر زبان ایشان برفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی، و سخن خوش بزرگ داشتندی.

و دیگر عادت ملوک عجم چنان بودی که از سر گناهان درگذشتندی الا از سه گناه، یکی آنکه راز ایشان آشکارا کردی. و دیگر آن کس که یزدان را ناسزا گفتی، و دیگر کسی که فرمان را در وقت پیش نرفتی و خوار داشتی. گفتندی: «هر که راز ملک نگاه ندارد اعتماد از و برخاست و هر که یزدان را ناسزا گفت کافر گشت، و هر که فرمان پادشاه را کار نبندد

با پادشاه برابری کرد و مخالف شد»، و این هرسه را در وقت سیاست فرمودندی و گفتندی: «هر چیز که پادشاهان دارند از نعمتهای دنیا، مردمان دیگر دارند، فرق میان پادشاهان و دیگران فرمان روایی است. و دیگر در بیابانها و منزلها رباط فرمودندی، و چاههای آب کندندی، و راهها از دزدان و مُفسدان ایمن داشتندی، و هرکسی را رسمِ معیشتی فرمودندی و هرسال بدو رسانیدی بی تقاضا، و اگر کسی از عمّال چیزی بر ولایتی یا دهی بیرون از قرارِ قانون در افزودی آن عمل بدو ندادندی بلکه او را مالش دادندی تا کسی دیگر آن طمع نکردی که زیادت از مردم بستاند و مُلک خراب گردد و هرکه از خدمتکاران، خدمتی شایسته بواجب بکردی در حال او را نواخت و انعام فرمودندی بر قدر خدمت او تا دیگران بر نیک خدمتی حریص گشتندی. و اگر از کسی گناهی و تقصیری آمدی، بزودی تأدیب نفرمودندی، از جهت حقّ خدمت امّا او را بزندان فرستادندی تا چون کسی شفاعت کردی عفو فرمودندی.

«نوروزنامه»

آیین: رسم و ترتیب، راه و روش — حادث گشتن: واقع شدن، پیش آمدن گرد[illegible]

تطاول: گردن کشی، درازدستی و تجاوز، تعدی. **عُمّال:** جمع عامل، کارگزاران، کارداران، گماشتگان دیوانی. **نانْ پاره:** مقرری و مستمری پادشاهان برای معیشت دروزی رعایا و خدمتگزاران. **حَشَم:** خدمتکاران، چاکران، اطرافیان «دارودسته». **رِباطْ:** منزلگاهی که درمیان راه ها برای استراحت مسافران میساختند، کاروانسرا، خان، منزل. **فریضه تر:** واجب تر. **تقرّباً الی الله تعالی:** برای نزدیک شدن بخداوند بزرگ. **نُزهت:** پاکیزگی هوا، سلامت آب و هوا. **ایوانِ کِسری:** بفتح وکسرکاف، صُفّه وکاخ خسروانوشیروان، ایوان مداین. **ذوالأکتاف:** صاحب دوشها، لقب شاپور دوم پادشاه ساسانی (۳۱۰ - ۳۷۹ م). **اَنْدِمِشْک:** نام ناحیه و رود و دره ییست درسرراه تهران بخرمشهر یعنی در ۷۹۸ کیلومتری تهران که راه آهن ازانجا میگذرد. **اَحْسَنْت (اَحْسَنْتَ)**: فعل ماضی، مفرد مخاطب، کارنیکوکردی، نیکوآوردی، خوب کردی، زه، نیکا (ازاصوات ستایش). **سیاست کردن:** شکنجه، عقوبت کردن. **اَیمِنْ:** مُمال «آمِن»، درامن، درامان، بی خطر. **مالش دادن:** گوشمال دادن، آزار وعقوبت کردن. **بواجب:** ببایستگی، چنانکه باید. **اِنْعام:** بکسراول، نعمت دادن، بخشش کردن. **شفاعتْ:** میانجی شدن، پادرمیانی کردن، پایمردی کردن.

نوروزنامه : رساله‌ییست در بیان وضع جشن نوروز و مهرگان و رسوم و آیین پادشاهان ایران، منسوب بحکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری، خیام از حکما و فلاسفه و ریاضی دانان بزرگ ایرانست، و از مقربان دستگاه ملکشاه سلجوقی و وزیر او خواجه نظام الملک بوده است. عمدهٔ شهرت خیام بسبب رباعیات اوست که ببیشتر زبانهای بیگانه بشعر و نثر ترجمه شده است. وفات او چند سال قبل از سنهٔ ۵۳۰ در زادگاهش یعنی نیشابور اتفاق افتاده، و در صحن امام زاده محمد محروق در نیم فرسنگی نیشابور بخاک سپرده شده است. نوروزنامه در طهران بطبع رسیده است.

- ۶ -

فوائد علم و عمل

بر مردمان واجب است که در کسب علم کوشند و فهم در آن معتبر دارند، که طلب علم و ساختن توشهٔ آخرت از مهماتست. و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست.

و نیز نور ادب دل را زنده کند، و داروی تجربت مردم را از هلاک جهل برهاند، چنانکه جمال خورشید روی زمین را منور گرداند و آب

زندگانی عمر جاوید دهد .

و علم بکردار نیک جمال گیرد که میوهٔ درخت دانش نیکوکاری و کم آزاریست . و هرکه را علم باشد و بدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی را می شناسد امّا ارتکاب کند تا بقطع و غارت مبتلی گردد ، یا بیماری که مضرّت خوردنیها میداند و همچنان بر آن اقدام مینماید تا در معرضِ تلف افتد .

و هر اینه آنکس که زشتی کار بشناسد اگر خویشتن در آن افکند نشانهٔ تیر ملامت شود ، چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا ، یکی نابینا ، اگرچه هلاک میان هر دو مشترک است ، امّا عذر نابینا نزدیک اهل خرد و بصر مقبولتر باشد و او را معذور دارند .

« کلیله و دمنه »

مُعتَبَر : مهم ، مورد توجّه و اعتنا . توشه : خوراکی که مسافران با خود بر دارند ، زاد . مَهامّات : کارهایی که درخور اهتمام و توجّه است ، کارهای مهم . تَجرِبت : بکسر راء آزمودن ، آزمایش . مَخافَت : خوف ، ترس . اِرتکاب کردن : جسورانه اقدام کردن و خود را بخطر افکندن . مَضَرَّت : زیان ، ضرر .

مَعْرِض : بکسر راء جای عرضه داشتن، محل. هَرآینه : ناچار، بناچار

اَهل بَصَر : بینایان.

کلیله و دِمنه : کتابیست نثر مصنوع ولی شیرین و مطبوع مشتمل بر حکایات و مواعظ بسیار از زبان مرغان و بهائم که اصل آن هندی بوده است. برزویهٔ طبیب بفرمان انوشیروان نسخه یی ازاین کتاب را بدست آورد، سپس آنرا بپهلوی ترجمه کردند، وعبدالله بن المقفَّع دبیر دانشمند ایرانی (مقتول بسال ۱۴۳) درزمان منصور خلیفهٔ عباسی (۱۳۶-۱۵۸) آنرا از پهلوی بعربی ترجمه کرد. درعهد پادشاهی امیرنصر بن احمد سامانی (۳۰۱-۳۳۱) رودکی شاعر بزرگ ایرانی بامر این پادشاه و وزیرش ابوالفضل بلعمی کلیله و دمنه را بنظم آورد، لیکن متأسفانه جز معدودی از ابیات پراکندهٔ آن چیزی برجای نمانده است. درروزگار بهرامشاه غزنوی (۵۱۱ - ۵۵۲) ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی که از بزرگان دانشمندان و نویسندگان و مترجمین عصر خود بود آنرا از عربی بفارسی برگردانید و باامثال واشعار فارسی وعربی بسیار بیاراست.

«گوش و چشم»

کرد مردی از سخندانی سؤال: | «حق و باطل چیست؟ ای نیکومقال»
گوش را بگرفت و گفت: «این باطلست | چشم حقست و یقینش حاصلست»

«مولوی»

- ۱ -

مُسنَد و مُسنَدٌ الیه - فعل ربطی و فعل تامّ

در این جمله: «میوهٔ درخت دانش نیکوکاریست» که در درس گذشته خواندید «میوه» مسندٌ الیه است، زیرا که موضوع اسناد واقع شده است وامری را بدان نسبت داده‌اند. کلمهٔ «نیکوکاری» مسند است زیرا مفهوم آن را بمسندٌ الیه نسبت داده‌اند. امّا کلمهٔ «است» رابطه است، زیرا که مُسند و مسندٌ الیه را بیکدیگر ربط و پیوند داده است.

بدینگونه، ارکان جمله عبارت است از «مسندٌ الیه» و «مسند» و «رابطه». نهایت آنکه، گاهی ممکنست مسند فعل باشد، مثل این جمله: «علم بکردار نیک جمال گیرد» در این صورت، جمله از دو رُکن که عبارت از «فاعل» و «فعل» باشد درست شده است، و در این حال وجود «رابطه» دیگر لازم نیست.

کلمهٔ «است» که میان مسندٌ الیه و مسند رابطه و پیوندی برقرار می‌کند «فعل ربطی» گفته میشود، و افعالی نیز مانند «می باشد»، و «بود»، و «گشت»، و «شد»، و «میشود» و «گردید»، و «می گردد» واشال آنها که مانند «است»، مسندٌ الیه را بمسند ربط و پیوند می دهند «افعال ربطی» نام دارند و اینگونه افعال مادام که بعنوان رابطه

بکار رفته باشند هیچ وقت مسند نمی شوند بلکه همواره بوجود مسند احتیاج دارند بخلاف افعالی

مانند «کوشد» و «دارند» و «می شناسد» و «برهاند» که بمسند حاجت ندارند و در

حقیقت خود هم مسند قرار می گیرند و هم در عین حال متضمّن معنی فعل ربطی هستند. اینگونه

افعال که بخودی خود بمسند ارتباط دارند و محتاج بافعال ربطی نیستند «افعال تامّ»

نامیده میشوند . مع هذا ، «افعال ربطی» نیز در موقعی که بطور مطلق استعمال شده

و معنی «عامّ» داشته باشند ، بمسند حاجت ندارند و خود می توانند مسند باشند .

مثلاً فعل «شد» در این جمله «کار سخت شد» فعل ربطی است و مسند قرار نمی گیرد و بمسند

که در اینجا کلمهٔ «سخت» است محتاجست . امّا در این عبارت «شد آنکه اهل نظر بر کناره

می رفتند» «شد» فعل تامّ است و مسند واقع شده است و دیگر محتاج مسند

جداگانه یی نیست .

۱- ارکان جمله سه چیز است : مسندٌ الیه ، مسند ، رابطه .

۲- مسندٌ الیه کلمه ییست که موضوع اسناد واقع شود یعنی چیزی را بدان

نسبت دهند .

۳- مسند کلمه ییست که مفهوم آن را بمسندٌ الیه نسبت دهند .

۴- رابطه کلمه ییست که بر ربط و پیوند میان مسندٌ الیه و مسند دلالت کند.

۵ - افعالی مانند «بود» و «شد» و «میشود» و «گردید» و «گشت» و «می گردد» و «می باشد» و امثال آنها که مثل کلمهٔ «است» مسند را با مسندالیه مربوط می کنند «فعل ربطی» یا «فعل عام» نام دارند.

۶ - هرگاه فعلی که بمسندالیه نسبت داده میشود بخودی خود با مسندالیه ارتباط حاصل کند و حاجت به «فعل ربطی» نداشته باشد آن را «فعل تام» گویند.

-۷-

بهرام گور

چون بهرام گور از مادر بزاد یزدجرد ستاره شناسان را بخواند، از طالع و کار او پرسید. چون بنگریستند ستارهٔ طالعش آفتاب بود حکم کردند که «پس از تو پادشاهی او را باشد و پرورندهٔ او بزمین دیگر باشد بیرون از زمین پارس»، و این حال بیزدجرد گفتند. او مردمان را گرد کرد و سگالش کرد بکار بهرام که: «کجا بهتر باشد که این کودک آنجا پرورده شود»؟ تازیان را برگزیدند. باین سخن بایستاد. و یزدجرد

مُنذِر بن نُعمان را بخواند و بهرام را بدو سپرد و او را بخود نزدیک کرد و پایه‌اش
بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد چنانکه او را سزید و بفرمودش
که فرزند را ببرد و بپرورد. منذر او را ببرد تا بجای خود، و دایه بگزید از بهرِ وی
سه زن: دو از تازیان و یکی از پارسیان، و هر سه زن با خِرَد و فراست
و مهربان بودند. و بفرمود تا هر چه اندر خور دایگان بود از کسوت
و جامه و از هرگونه چیز و خورشها همه راست کردند و او را سه سال شیر دادند
و سال چهارم از شیر باز گرفتند.

و چون پنج ساله شد مُنذر را گفت: «مرا استادان از خداوندان دانش
و فرهنگ بیاور و مرا بایشان ده تا مرا دانش و فرهنگ آموزند و تیراندختن
و سواری کردن» منذر گفت: «تو هنوز کودکی و اینها را ندانی و تو کار کودکان
کن تا بزرگ شوی آنگاه بیارم کسانی که ترا اینها بیاموزند» بهرام گفت: «آری
من بزاد خُردم، ولیکن خِرَدم خِردِ بزرگان است. ندانی که هر چیزی که پیش
از گاه بجویی بهنگام بیابی، و هرچه بهنگام خویش جویی نه بهنگام یابی، و اگر در
جُستن کاهلی کنی از تو بشود و آن نیابی؟ و من پسر پادشاهم و پادشاهی
بمن رسد و نخستین مر پادشاه را دانش باید تا آرایش بود و ستون پادشاهی

او، و مرا او را بر دشمنان نیرومندی بود. و این کار که من از تو خواستم برو و بگزار، و با شتاب بآوردن این مردمان کوش." منذر چون این سخنان بشنید عجب داشت وسوی یزدجرد کس فرستاد تا استادان و دانایان و تیراندازان وسواران جلد و از هرگونه دانشمندان و فرزانگان روم و پارس گردکرده بفرستادند.

چون این مقدمهٔ پسر خود را یزدجرد بشنید بسیار خوشحال شد و هرگونه مردمان که با او در بای بودند بنزد او فرستاد. و بهرام از همه کاری خود را پرداخته کرد و روی بآموختن کرد تا چندانی بیاموخت که از استادان بگذشت. استادان خشنود آمدند از جویندگی و پویندگی کار او.

"تاریخ بلعمی"

بَهرام گور: بهرام پنجم ملقب به «گور»، پسر یزدگرد اول، از پادشاهان معروف ساسانی (۴۲۰ - ۴۳۸ م)، طالع: علامات و نشانه های آیندهٔ نوزاد که منجمین هنگام ولادت از وضع ستارگان و مَطالع نجوم استخراج میکنند. سِگالش: بکسر اول اندیشه؛ اینجا: مشورت، رایزنی. تازیان: قوم تازی، قوم عرب. مُنذِر بن نُعمان: پادشاه حیره، از سلسلهٔ «مَناذِره» یا «لخمیین» که دست نشاندگان

پادشاهان ساسانی بودند. راجع باینکه بهرام پنجم تربیت یافتهٔ «مُنذر» است یا پدرش

نُعمان، اختلاف است، وظاهراً قول صحیح اینست که: بهرام بروزگار پادشاهی نعمان در حیره

پرورش یافت وبیاری منذر بپادشاهی رسید. وقصر معروف «خَوَرنَق» را نعمان

برای بهرام ساخت. خواسته: زر ومال واسباب. سَزیدن: شایسته وسزاوار

ولایق بودن. فِراست: بکسر اول سرعت فهم وادراک، زیرکی، دانایی.

کِسوت: بکسر اول، جامهٔ پوشیدنی. فرهنگ: ادب، هنر. کاهلی:

سستی، تن آسانی. شدن: ازدست رفتن وگذشتن. فرزانه: حکیم،

دانشمند. جَلد: نیرومند، قوی. دربایی: ضروری، لازم. پرداخته

کردن (خود را از کاری): دست کشیدن، چشم پوشیدن، دوری کردن.

تاریخ بلعمی: ترجمهٔ تاریخ طبری واز قدیمترین وبهترین نثرهای فارسی است که در سنهٔ

۳۵۲ بخامهٔ ابوعلی محمد بن محمدِ البلعمی وزیر منصور بن نوح سامانی ترجمهٔ آن شروع شده است.

و«تاریخ طبری»، که بزبان عربیست از محمد بن جریر طبری است که بسال ۳۱۰ وفات یافته

است. مترجم دراین کتاب روایات متعدد ومختلف تاریخ طبری را تلخیص کرده واسناد

روایات را انداخته وجای بجای بمناسبت مطالبی ازخود افزوده است که از لحاظ

تاریخی اهمیت بسیار دارد.

-۸-

مأمون و دانشمند ناشناس

روایت کرده اند که در میان خلفای بنی عبّاس خلیفه یی داناتر از مأمون نبود که جمیع علوم نیک بدانستی و او را در هر هفته دو روز مجلس مناظرهٔ علما منعقد میشد، و فقیهان و متکلّمان هر یک در مرتبهٔ خویشتن می نشستند. روزی مأمون با فقیهان و متکلّمان نشسته بود. مردی غریب که جامهٔ سفیدِ کهن در بر داشت بمجلس اندر آمد و پایین تر از همه بنشست. فقیهان بسخن گفتن شروع کردند و بحلّ مسائل مُشکِله اقدام نمودند، و ایشان را عادت این بود که مسأله را با اهل مجلس یکان یکان عرضه میداشتند و هر کدام از اهل مجلس را لطیفه یا نکته یی بنظر می آمد او را ذکر میکرد. پس مسأله را در آنروز بتمامتِ اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت بدان مردِ غریب برسید. آن مرد بسخن گفتن آغاز کرد و جوابی نیکوتر از جوابهای فقیهان داد. خلیفه سخن او را تحسین کرد و فرمود که بالاتر از آن مکانی که نشسته بود بنشیند. چون مسألهٔ دوم طرح شد و نوبتِ سخن گفتن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین باز گفت،

مأمون فرمود که از آن مکان نیز بالاتر نشیند چون مسألهٔ سیم بمیان در آمد،
آن مرد جوابی نیکوتر باز گفت . آنگاه مأمون فرمود که نزدیک خلیفه بنشیند.
پس چون مناظره بانجام رسید آب حاضر آورده دستها بشستند و سفره بگستردند.
و خوردنی بخوردند . پس از آن فقیهان برخاسته بیرون رفتند، و مأمون
آن مرد را از رفتن ممانعت کرد و بخود نزدیک تر نشاند و بملاطفت و مهربانی
بیفزود و وعدهٔ احسان و انعامش بداد . آنگاه مجلس شراب مهیا کرد
و ندیمان را بخواست و ساقیان حاضر آمده پیمانهٔ شراب بگردش آوردند
چون دور قدح بآن مرد رسید در حال برپای خاست و گفت : " اگر
خلیفه اجازت دهد یک سخن بگویم ". خلیفه گفت : " هرچه خواهی بگو ". آن
مرد گفت بر خلیفه - اَیَّدَاللهُ دَوْلَتَه - عیان شد که من امروز در این مجلس شریف
از پست ترین مردمان بودم ، خلیفهٔ زمان مرا بسبب اندک دانشی که از
من بظهور آمد بخود نزدیک خواند و در درجهٔ بلند جای داد ، و اکنون همی
خواهد که میانهٔ من و آن اندک دانش جدایی افتد تا از عزت بذلت و از
کثرت بقلت اندر آیم . حاشا که خلیفه جهان بر این اندک دانش که من دارم
حسد برد ، از آنکه مرد چون شراب بنوشد عقل از او دور شود و جهل بدو

نزدیک گردد، و ادبش بکیسوی رود و در چشم مردمان پست نماید.
از رأی بلند خلیفه امیدوارم که این گوهر گرانبها را از من باز نگیرد». چون
خلیفه مأمون این سخن بشنید او را مدحت گفت و در همان رتبت بلندش
بنشانید و بتوقیر و تعظیمش بیفزود و از برای او صد هزار درم بداد و خلعتی فاخرش
بخشود و پیوسته در مجلس مناظره او را بخود نزدیکتر می نشاند.

______ «هزار و یکشب» ______

مأمون: عبدالله «مأمون»، هفتمین خلیفهٔ عباسی، پسر هارون الرشید، برادر امین
(۱۹۸ - ۲۱۸) مناظره: مباحثه‌یی که میان دو تن در مسأله‌یی از روی دلیل صورت گیرد. فقیه:
دانشمند، عالم دین. متکلمان: دانایان علم «کلام»، یعنی کسانی که از فلسفهٔ دین آگاهند،
و از ذات خداوند و صفات او و احوال ممکنات بر قانون اسلام بحث میکنند. غریب:
دور افتاده از وطن، ناشناس - بیگانه. طرح شدن: عنوان شدن، موضوع
بحث قرار گرفتن. دَوَر: گردش. قدح: ظرف بزرگ، کاسهٔ بزرگ، جام.
اَیَّدَ اللهُ دَولَتَهُ: خدا دولت و سلطنت او را استوار کند و تقویت دهد.
ذِلّت: بکسر اول، خواری، خاکساری. حاشا: هرگز، مبادا، دور بادا.
توقیر: بزرگ داشتن، بزرگ داشت، احترام. خلعت: بکسر اول، لباس

و جامه یی که بعنوان جایزه وصِلَه می بخشند، و آنرا «تشریف» نیز میگویند

هزار و یک شب : از داستانهای کهن ایرانیست که آنرا «هزار افسان» میگفته اند.

این داستان را پیش از قرن چهارم بنام «اَلفُ لَیلَةٍ و لَیلَة» بعربی ترجمه کردند و در قرن سیزدهم همین ترجمهٔ عربی بنام «هزار و یک شب» یا «اَلفُ لَیلَه» بپارسی برگردانده شد.

و این کار در روزگار محمد شاه قاجار بوسیلهٔ ادیب عبداللطیف طسوجی انجام یافت.

-۹-

تدبیر شاهانه

شنیدم که یکی از ملوک بگوش گران بوده است. چنان اندیشید که آنان که ترجمانی میکنند سخن متظلمان را با او راست نگویند، و چون حال نداند، چیزی فرماید که موافق کار نباشد. فرمود که: «متظلم باید که جامهٔ سرخ پوشد و دیگر هیچ کس نپوشد، تا من او را بشناسم». و آن ملک بر پیل نشستی و در صحرا بایستادی و هرکه را با جامهٔ سرخ دیدی فرمودی تا گرد کردندی، پس بجایی خالی نشستی، و ایشان را یک یک بخواندی تا بآواز بلند حال خویش گفتندی و او انصاف ایشان میدادی.

«سیاست نامه»

گَرَان : سنگین، ثقیل . آندیشیدن : فکر کردن . تَرجُمانی : تقریر، بیان، گزارش (مخصوصاً از زبانی بزبان دیگر) . از کلمهٔ "ترجمان" ، وترجُمان، بضم جیم، شخصی را گویند که لغتی را از زبانی بزبان دیگر "ترجَمه" (بفتح جیم) کند . اصل کلمهٔ ترجُمان کلمهٔ "ترگُوم" یا "ترگوم" کلدانیست که "تفسیر کلدانی توراة" میباشد . متظلِّم : دادخواه .

گَرد کردندی : جمع کنند . جَایِ خالی : جایِ خلوت .

سِیاست نامه : کتاب "سیاست نامه" یا "سِیَرُالملوک" یا "پنجاه فصل خواجه" از بهترین کتابهای نثر فارسی است که در شیوائی عبارت و روشنی مطلب و تنوّع موضوع کم نظیر است ، لیکن اشتباهات تاریخی آن فراوانست و در مسائل مذهبی تعصب اکثر حاکم بر حقایق است . مؤلف اصلی این کتاب خواجه نظام الملک وزیر بزرگ ملکشاه سلجوقی است ، که آنرا در سنین آخر عمر تألیف کرده است ، و شخص یا اشخاص دیگری بعد از خواجه بروزگار محمّد بن ملکشاه (۴۹۲ - ۵۱۱) در این کتاب دستکاریهائی کرده اند . اهم مطالب سیاست نامه درباب سیاست پادشاهان ، واحوال قاضیان و خطیبان و شحنگان و وکیلان و رسولان و لشکریان و بندگان ، و بعضی از فرقه های مذهبی مانند مزدکیان و باطنیان و خرّم دینان است . خواجه نظام الملک بسال ۴۸۵ بضرب کارد یکی از فدائیان اسماعیلی در راه کرمانشاهان بقتل رسید .

-۱۵-

فرمان شاه

سلطان ملکشاه بنیسابور رسید، و بیست و نه روز از ماه رمضان گذشته بود. کسانی در ولایت بخدمت بعضی از بزرگان عرضه نمودند که: "ما ماه را دیدیم". جماعتی که در خدمت خاص بودند سلطان را برآن داشتند که "فردا عید باید کردن". چون از سلطان دستوری حاصل شد، در شهر نیسابور منادی کردند که: "سلطان می فرماید که فردا عید کنید". و خواجه امام ابوالمعالی را که مُقتدای آن عصر بود خبر دادند. حالی در شهر منادی داد کردند که ابوالمعالی میگوید که: "فردا خواهم روزه داشتن. هر که بفتوای من کار میکند باید که فردا روزه دارد."

اصحاب اَغراض این سخن را بوجهی زشت پیش تخت سلطان اِنها کردند و گفتند که: "ابوالمعالی سر مخالفت تو دارد، و شک نیست که مردم بفتوای او کار بیشتر کنند که بمنادای تو، و این معنی ناموس ملک را زیان دارد".

سلطان ملکشاه - رَحِمَهُ اللهُ - عظیم متغیّر شد، ولی نیک اعتقاد و خدا

ترس بود، وحرمت اهل علم پیش وی بزرگ بود. با آنهمه که خاطر وی متغیّر شده بود چندکس را از خواصّ خود فرمود که: «بروید ابوالمعالی را بلطف و ادب اینجا خوانید». گفتند: «ای پادشاه، او بفرمان تو چنین بی ادبی کرد و تو او را حرمت میداری!» سلطان گفت: «تا سخن وی نشنوم با قول دیگران حرمت اهل علم را نتوان بردن».

چون ابوالمعالی را بخواندند برخاست و با آن تخفیفه که در خانه داشت کفش در پای کرد و بسرای سلطان آمد. چون وی را دیدند که بدستار کوچک است و موزه نپوشیده، در پیش پادشاه عرضه داشتند که: «ابوالمعالی بدان قناعت نکرد که با تو بفرمان برابری کرد، اکنون بی حرمتی زیادت کرد، که بدین شیوه پیش ملوک رفتن ترک ادبست».

سلطان از آن متغیّر شد، و امیر حاجب را پیش او بعتاب فرستاد که چرا باید که: «تو با این جامه و کفش پیش من آیی؟» ابوالمعالی آواز بلند داشت و گفت که: «این سخن من باید که سلطان از من بشنود، که امیر حاجب یک باز نداند گفتن».

پس چون دستوری یافت، گفت: «بدان ای پادشاه اسلام که

من بدین جامه نماز کنم، و جامه‌یی که در نماز و خدمت خدای عزّ و جلّ را شاید بودن در خدمت سلطان هم شاید بود. امّا ابنار دنیا و پادشاهان روزگار این عادت نهاده اند و این قاعده ساخته که بدین صفت پیش ملوک و سلاطین نروند، و خواستم که این ادب و عادت نگاه داشتمی، امّا در آن ساعت که فرمان سلطان بمن رسید من با این جامه نشسته بودم، ترسیدم که اگر بتغییر جامهٔ دیگر مشغول شوم دیر شود و نام من بدین قدر تأخیر در جریدهٔ آنها نویسند که در سلطان عاصی باشند»، و گفت: «اگر بیک میزری نشسته بودمی همچنان بیامدمی تا فرشتگان ننوشتندی که ابوالمعالی در طاعت سلطان تأخیر و تقصیر کرد».

ملکشاه را آن سخن خوش آمد، وی را گفت: «چون بدین صفت طاعت سلطان واجبست چرا بر خلاف منادی کردی؟» ابوالمعالی گفت: «هرچه تعلّق بفرمان دارد ما را واجبست که طاعت سلطان داریم، امّا هرچه تعلّق بفتوی دارد بر سلاطین واجبست از ما پرسند که بحکم شرع همچنانکه فرمان سلطان راست، فتوی علما راست. و امّا روزه داشتن و عید کردن تعلّق بفتوی دارد نه بفرمان».

وچون قصه اینجا رسید سلطان ملکشاه - رَحِمَهُ الله - ابوالمعالی را

باحترام تمام باز خانهٔ خود فرستاد .

« شعر »

چو پخته شود تلخ شیرین شود بدانش سخن گوهر آگین شود

« تحفة الملوک »

ملکشاه : سلطان جلال الدّین ملکشاه بن الب ارسلان سومین سلطان از سلسلهٔ سلاجقهٔ بزرگ ، که بزرگترین آنانست . بعهد او دولت سلجوقیان بمنتهای وسعت وعظمت خود رسید ؛ زیرا از مرز چین تا بحر ابیض (مدیترانه) ، واز شمال بحیرهٔ خوارزم (دریاچهٔ آرال) تا ماوراء یمن بنام این سلطان خطبه میخواندند ، وامپراطور روم شرقی وامرای عیسوی گرجستان برای او خراج میفرستادند . ملکشاه پس از وزیر کاردان خود " خواجه نظام الملک " بکمتر از یکماه در نیمهٔ شوّال ۴۸۵ بدرود حیات گفت . نیسابور : معرّب نیشابور ، از شهرهای قدیم خراسان ، واقع در جنوب غربی مشهد ، زادگاه خیام وعطار . دستوری : با یاء مصدری ، رخصت ، اجازه . مُنادَی کردن : با مصدر میمی ، ندا کردن ، جار زدن . امام ابوالمعالی : امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملک بن ابی محمّد الجوینی فقیه بسیار بزرگ شافعی در روزگار دولت الب ارسلان و پسرش ملکشاه سلجوقی . خواجه نظام الملک مدرسهٔ « نظامیهٔ

نیشابور" را برای امام الحرمین در اوایل سلطنت الب ارسلان بساخت . وفات وی بسال ۴۷۸ اتفاق افتاد . **فَتْوَی و فُتْوَی** : حکم شرعی . **اِنْها** : مخفف اِنْهار ، خبر دادن گزارش کردن . **ناموس** : نام ، آوازه . **تخفیفه** : مقصود عمامهٔ کوچک و سبکی است که در منزل بر سر میگذاشتند ، دستار کوچک . **کفش** : مقصود «سرپایی» است کفش بیرون خانه را «موزه» میگفتند . **بدستارکوچک است** : با دستار کوچک است . که بدین شیوه : زیراکه بدین شیوه . **امیر حاجب** : رئیس تشریفات دربار . **عِتاب** : درشتی ، سرزنش ، بازخواست . **آواز بلند داشت** : صدا را بلند کرد . **باز نداند گفت** : از عهدهٔ نقل و تکرار آن بر نتواند آمد . **جریده** : دفتر ، صورت ، سیاهه . **عاصی** : نافرمان . **مِیزَر** : مخفف «مِئْزَر» ، شلوارخانه ، زیر شلواری . **فرشتگان نخوشنودی** : اشاره باینکه نافرمانی پادشاه سرپیچی از اوامر الهی است . **فرمان** : بنحو اطلاق ، یعنی فرمان پادشاه ، برابر «فتوی» که فرمان مراجع دینی است . **باز فرستادن** : برگرداندن ، مراجعت دادن .

تحفة الملوک : کتابیست اخلاقی بفارسی فصیح وروان که مشتمل بر پانزده باب است در «خرد» و «دانش» و «نادانی» و مطالب دیگر اخلاقی و متضمن حکایات سودمند و خوب است . مؤلف آن معلوم نیست و تاریخ قطعی تألیفش نیز معین نیست جز اینکه میدانیم که بعد از سنهٔ ۶۱۸ و قبل

از سال ۱۰۶۷ نگارش یافته است .

- ۱۱ -

مآل اندیشی گرگ

صیّادی بشکار رفت ، آهویی بیفکند و برگرفت که سوی خانه روان گردد . ناگاه خوکی براو حمله کرد . مرد تیر انداخت و بر مَقتَل خوک زد ، و خوک اندر آن میان او را هم زخمی زد . هر دو برجای سرد شدند. گرگی گرسنه آنجا رسید ، چون مَرد و آهو و خوک بدید شاد گشت و بحُصُب و نعمت ثِقَت افزود ، و با خود گفت : « هنگام مراقبت و وقت فرصت است و روز جمع ذخیره . چه اگر اهمال نمایم از حَزم و احتیاط دور باشد و بنادانی و غَفلت منسوب گردم . و بمصلحت حال و مآل آن لایق تر که امروز بزِهِ کمان بگذرانم و این گوشتهای تازه را در کنجی برم و از برای محنت ایّام گنجی سازم » . چندانکه آغاز خوردن زه کمان کرد گوشهای کمان بدو رسید و سرد شد . « کلیله و دِمنه »

مآل : بازگشت ، پایان و عاقبت کار . مآل اندیش : احتیاط کار ، محتاط ، عاقبت بین . مَقتَل : هر موضعی از بدن که چون مورد اصابت واقع شود بمرگ شخص منجر گردد .

مانند کنار پیشانی (گیجگاه) وقلب ، کشتنگاه . **خِصب** : فراوانی گیاه ومحصول .
ثِقَت : اطمینان ، اعتماد . **اهمال** : فروگذاشتن ، فروگذاری ، کوتاهی .
حَزْم : محکم کاری ، احتیاط ، دوراندیشی . **زِه** : رودهٔ تابیده که بکمان
وغیرآن بندند . **چندانکه** : همینکه . **کَلیله ودِمنه** : رجوع بدرس شمارهٔ ۶ ص ۱۸

دستور زبان فارسی

-۲- وُجوه افعال

دراین عبارت که در درس شمارهٔ ۱۵ خواندید : « درآن ساعت که فرمان سلطان بمن رسید من بااین جامه نشسته بودم ترسیدم که اگر بتغییر جامهٔ دیگر مشغول شوم دیر شود وناگاه بدین قدر تأخیر درجریدهٔ آنها نویسند که درسلطان عاصی باشند » ، تفاوتهایی میان افعال می‌بینید :
یکی آنکه بعضی ماضی هستند (رسید ، نشسته بودم ، ترسیدم) وبعضی مضارع (شوم ، شود ، نویسند ، باشند) . دیگر آنکه برخی مفردند (رسید ، نشسته بودم ، ترسیدم ، شوم ، شود) وبرخی جمع (نویسند ، باشند) . دیگر آنکه بعضی اوّل شخص هستند (نشسته بودم ، ترسیدم ، شوم) وبعضی سوم شخص (رسید ما شود ، نویسند ، باشند) .
تفاوت عمدهٔ دیگری که بین آنها هست اینست که هرکدام حالت وعملی راکه برآن دلالت دارند

با طرزی خاص بیان میکنند : فعل «رسید» و «نشسته بودم» و «ترسیدم» کار را بطور جزم و قطع بیان میکنند ، امّا افعال «اگر مشغول شوم» و «دیر شود» کار را بطور مشروط بیان میکنند و جزم و قطع در کار نیست . و همین طور فعلهای دیگر هرکدام با طرز مخصوصی مبیّن حالت یا عمل هستند . این طرزهای خاص را ، که هریک از افعال در بیان عمل یا حالت دارند ، «وجوه افعال» گویند .

۱ـ صورتهای مختلف فعل را برحسب دلالت بر قطع و یقین ، یا شک و احتمال ، یا شرط ، یا انشاء ، یا وصفیّت ، یا اسمیّت «وجوه افعال» گویند .

۲ ـ وجوه افعال بنا بر مشهور شش است : اِخباری ، التزامی ، شرطی ، امری ، وصفی ، مصدری .

۳ ـ وجه اِخباری آنست که کار و حالت را بطور قطع و یقین ، و بر وجه خبر بیان کند ، مانند : میرود ، رفت ، رفته است ، خواهد رفت .

۴ ـ وجه التزامی آنست که کار و حالت را بطریق شک و احتمال و آرزو و امید و میل و مانند آن بیان کند ، و چون همیشه تابع و پیرو فعل و جملهٔ دیگریست که قبلاً ذکر شده است آنرا «وجه تبعی» و «وجه مطیعی» نیز

نامیده اند، مانند: شاید بروم، آرزو دارم که کامیاب شوی، امید است که موفق بشود، میخواهم بخوانم.

مضارع التزامی معمولاً با حرف «ب» استعمال میشود، مانند: بروم، بگویم، بخوانم. و ماضی التزامی از ترکیب «اسم مفعول» و یکی از صیغه های «باشم، باشی، ....» درست میشود، مانند: رفته باشم، گفته باشم، خوانده باشم.

مضارع التزامی «داشتن» را امروز، مانند ماضیش، «داشته باشد» میگوییم، لیکن در قدیم «دارد» و «بدارد» میگفته اند.

۵ - وجه شرطی آنست که کار وحالت را بطور شرط بیان نماید.

برای وجه شرطی امروز صیغهٔ مخصوصی نیست و مضارع آن بصورت «مضارع التزامی» و ماضی آن بصورت «استمراری» یا «بعید» از وجه اخباری استعمال میشود: «اگر بکوشی کامیاب میشوی». «هرگاه میکوشیدی کامیاب میشدی». «اگر کوشیده بودی کامیاب شده بودی».

۶ - وجه امری آنست که کار وحالت را بطور حکم و فرمان، یا خواهش و «تمنا» بیان کند، مانند: برو، ببخش، ببخشای برحال افتادگان.

۷ - وجه وصفی آنست که کار و حالت را بطور وصف و صفت بیان نماید، پس درحقیقت وجه وصفی در معنی فعل است و بصورت صفت، مانند: براسب نشسته بتماشا بیرون رفت. وجه وصفی، در هر حال همیشه مفرد است و با فاعل مطابقه نمی کند.

وجه وصفی، بصورت اسم مفعول، در استعمال قدما زیاد و رایج نبوده است، مع ذلک نمونه هایی از آن میتوان بدست آورد، مانند: «باد شمال عنان برگشاده و رکاب گران کرده درآمد». (کلیله و دمنه).

مثال دیگر: «حرص ایشان را عنان گرفته می گرداند» (کلیله و دمنه)

۸ - وجه مصدری آنست که کار و حالت را بطریق کلّی و عام و بدون تعیین فاعل بیان نماید. پس درحقیقت مصدر فعلی است که بصورت اسم درآمده باشد: «دانستن توانستن است». «اینجا سخن نشاید گفتن».

علامت مصدر نونیست که ماقبل آن همیشه «د» یا «ت» است، مثل: بردن، رفتن.

چون مصدر بعد از یکی از افعال عموم (مثل خواستن، توانستن، بایستن و مانند آن)، درآید غالباً نون مصدری را حذف کنند، مانند:

نخواهم گفت (یعنی گفتن) ، نباید رفت (یعنی رفتن) . در این صورت آنرا «مصدر مرخّم» یا «مصدر مخفّف» گویند .

۹- «اسم مصدر» آنست که حاصل مصدر را بیان کند ، و بهمین جهت آنرا «حاصل مصدر» نیز نامیده اند .

علامت اسم مصدر چهار است :

۱) «ش» در آخر فعل امر : گردش ، دهش ، بخشش .

۲) «آر» در آخر ماضی مطلق : رفتار ، گفتار ، کردار .

۳) «ه» در آخر فعل امر : خنده ، گریه ، ناله .

۴) «ی» در آخر اسم مفعول : خستگی ، تشنگی ، بستگی .

۱۰- از وجوه ششگانه ، چهار وجه اخباری و التزامی و شرطی و امری را «وجوه شخصی» یا «وجوه متعیّن» گویند زیرا که در آنها شخص متعیّن ، و فاعل معتبر است . امّا دو وجه دیگر ، یعنی وصفی و مصدری ، «وجوه غیر شخصی» یا «وجوه غیر متعیّن» نام دارند ، زیرا که مقیّد بفاعل معیّن و شخص معلوم نیستند .

از وجوه شخصی ، وجه اخباری و شرطی و التزامی دارای فاعل ظاهر

منفصل از فعل اند ، لیکن وجه امری فاعل ظاهر منفصل از فعل ندارد .

-۱۲-

برزیگر و مار

برزیگری در دامن کوهی با ماری آشنایی داشت . مگر دانست که ابناء روزگار صفت دورنگی دارند و در ناتمامی بمار ماهی مانند ؛ وچون نهاد اورا بر یک وَتیرت و سیرت یافت ، در دامن صحبت او آویخت و دامن تعلّق از مصاحبان ناتمام بیفشاند . القصّه هر وقت برزیگر آنجا رسیدی مار از سوراخ برآمدی وگستاخ پیش او بر خاک می غلطیدی و لُقاطات خورش او از زمین برمی چیدی .

روزی برزیگر بعادت گذشته آنجا رفت ماررا دید از فرط سرمای هوا که یافته بود بر هم پیچیده و سَر و دُم درهم کشیده وضعیف وسُست وبیهوش افتاده . برزیگر را سوابق آشنایی و بواعث نیکو عهدی بر آن باعث آمد که مار را برگرفت و در توبره نهاد و بر سر خر آویخت تا از دَم زدن او گرم گردد و مزاج افسردهٔ اورا با حالِ خویش آورد .

خررا همان جایگه ببست و بطلب هیمه رفت . چون ساعتی بگذشت گرمی در مار اثر کرد : باخود آمد . خُبث جبلّت و سرّ طبیعت در کار آورد وزخمی جان گزای برلب خر زد و بر جای سرد گردانید و باسوراخ شد .

این افسانه از بهر آن گفته اند که هرکه آشنایی بابدان دارد بدی بهرهنگام آشنای او گردد . «مرزبان نامه»



سر ناسزایان برافراشتن | وزایشان اُمید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردنست | بجیب اندرون مار پروردنست

«شاهنامه»

وَتیرَت : بفتح اوّل وکسر ثانی ، رَوش ، طریقه ، رفتار . تَعَلّق : دلبستگی . نُقاطات : بضمّ اوّل ، مفرد آن نقاطه ، آنچه بدور ریزند ، چیزهای کم ارزش ؛ اینجا : تهمانده وخرده وریز خوراک . بَواعث : مفردش «باعثه» ، «باعث» ، سببها ، انگیزهها . باعث آمدن : محرّک شدن . باحال خویش آوردن : بحال آوردن ؛ باخود آمدن : بخود آمدن ، بهوش آمدن . هَیمه : هیزم . خُبْث : بضمّ اوّل ، پلیدی ، ناپاکی ، بدگوهری . باسوراخ شد : بسوراخ رفت . بِهی : بکسر اوّل وثانی

نیکویی وخوبی . جَیْب : بفتح اوّل ، گریبان .

مرزبان نامه : کتابی است مشتمل بر حکایات وافسانه‌های حکمت آمیز باسلوب کلیله ودمنه، ولی متکلفانه تر ، اززبان وحوش وطیور و دیوان وپریان که اصل آن را مرزبان بن رستم بن شروین از شاهزادگان طبرستان در اواخر قرن چهارم هجری بلهجهٔ قدیم طبرستانی ساخته است ، ودر اوائل قرن هفتم منشی وادیب مبرّز سعدالدّین وَراوینی کاتب و دبیر معروف آنرا اصلاح کرده وبنثر مصنوع درآورده است . این کتاب یک بار در اروپا بنفقهٔ اوقاف "گیب" با مقدمه وحواشی علامهٔ بزرگوار "محمّد قزوینی" متوفّی بسال ۱۳۲۸ شمسی ، وبار دیگر در تهران بذیل بملاحظات مرحوم حاج سیّد نصرالله تقوی بچاپ رسیده است .

-۱۳-

عُمر عزیز است*

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش

چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر
حاصل آنست که دایم نبود دورانش

آن خدایست ، تعالیٰ ، مَلِکُ المُلکِ قدیم
که تغیّر نکند مُلکت جاویدانش

مُقبل امروز کند درد دل خویش دوا
که پس از مرگ میسّر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند به زمستان در خاک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ناامیدی بود از دخل به تابستانش

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه بِه از دولت باقی بدِه و بستانش

دولتت باد و گر از روی حقیقت برسی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدی است نصیحت چه کند گر نکند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مُشک دارد نتواند که کند پنهانش

✡ حفظ کنید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ «سعدی»

صاحب: در قدیم عنوان وزرا بوده، و ممکن است خواجه شمس‌الدّین محمد جوینی صاحب دیوان مراد باشد که از رجال و منشیان و وزرای معروف عهد مغول بوده و در حمایت اهل فضل و اصحاب هنر مجاهدات بسیار مبذول داشته و سالیان دراز وزیر هلاکو و اباقا و تکودار بوده، و بسال ۶۸۳ بامر ارغون در نزدیکی اهر بقتل رسیده است. و ممکن است مراد از «صاحب» برادر شمس‌الدّین یعنی علاءالدّین عطاملک جوینی صاحب دیوان (۶۲۳ - ۶۸۱) باشد. مَلِکُ المُلْک: خداوند پادشاهی و صاحب مملکت. قدیم: ذاتی که وجودش مسبوق بعلت نیست و کسی او را بوجود نیاورده است. ضدّ قدیم «حادث» است. مُقبِل: نیکبخت. نوح: از اقدم پیامبران، پدر سام و حام و یافث. قصهٔ «طوفان نوح» مشهور است. محمود: نیکو، پسندیده.

سعدی : شیخ اجلّ ابوعبدالله مشرّف بن مصلح سعدی شیرازی لامحاله و بی خلاف
یکی از شیرین سخن ترین شعرای ایران و صاحب آثار پاینده و جاودانست . بزرگترین اثر
سعدی که در سال اوّل بازگشت بشیراز یعنی سنهٔ ۶۵۵ بنظم در آورده است «بوستان»
یا «سعدی نامه» است ، و پس از آن «گلستان» که سال بعد یعنی سنهٔ ۶۵۶ برشتهٔ
تحریر کشیده است . دیگر آثار سعدی ، یعنی مجموعهٔ غزلیات (: طیبات و بدایع و خواتیم
و غزلیات قدیم) و قصائد عربی و فارسی و ملمعات و مقطعات و رباعیات ، همه از شاهکارهای
ادب فارسی هستند . وفات سعدی بسال ۶۹۱ یا ۶۹۴ اتفاق افتاده است .

-۱۴-

اسکندریّه

از مصر تا اسکندریّه سی فرسنگ گیرند . و اسکندریّه بر لب دریای روم
و کنار نیل است . و از آنجا میوهٔ بسیار بمصر آورند بکشتی .
و آنجا مناره ییست که من دیدم آبادان بود باسکندریّه . و آنجا ،
یعنی بر آن مناره ، آیینه یی حرّاقه ساخته بودند که هر کشتی رومیان که از
استنبول می آمدی چون بمقابلهٔ آن رسیدی آتشی از آن آیینه در کشتی افتادی

و بسوختی .

در و میان بسیار جدّ وجهد کردند و حیله ها نمودند و کس فرستادند و آن آیینه شکستند . بروزگار "حاکم" سلطان مصر، مردی نزدیک او آمده بود و قبول کرده که آن آیینه را نیکو باز کند چنانکه باوّل بود . حاکم گفته بود : " حاجت نیست که این ساعت خود رومیان هر سال زر و مال میفرستند و راضی اند که لشکر ما نزدیک ایشان نرود ، و سر بسر پسندیده است " .

« سفرنامهٔ ناصر خسرو »

اسکندریه : شهر و بندر مصر ، واقع در ساحل دریای میانه (بحر متوسّط) . دریای روم : بحر متوسّط ، بحر ابیض ، بحر روم ، "مدیترانه" ، و آن دریاییست واقع میان اروپا و افریقا و آسیا . مناره : برج فانوس در ساحل دریا برای راهنمایی کشتیها . حرّاقه : سوزاننده . استنبول : اسلامبول ، شهر و بندر بزرگ ترکیهٔ اروپا ، برکنار بُسفُر ، که سابقاً « قُسْطَنْطَنیّه » نام داشت و پایتخت امپراطوران رم بود ، سپس مرکز امپراطوران رم شرقی (بیزانس) گردید . ترکهای عثمانی نیز پس از غلبه ، این بندر را مقرّ حکومت قرار دادند . تا اینکه بسال ۱۹۲۳ بفرمان « مصطفی کمال پاشا » رئیس جمهور ترک « انقره » (آنکارا) مرکز جمهوری ترکیهٔ جدید گردید .
حاکم : مقصود الحاکم بامرالله ، ششمین خلیفهٔ فاطمی مصر است که بسال ۴۱۱ مقتول شد .

ناصرخسرو: حکیم ناصربن خسرو بن حارث قبادیانی از بزرگان دانشمندان ومتفکرین ونویسندگان وشعرای ایران وازمبلغین و دعاة بزرگ مذهب شیعهٔ اسماعیلیه است. دیوان او مشتمل براشعار حکمی وفلسفی واخلاقی ومذهبی وقطعات عبرت آمیزاست. واز کتب معتبراو بنثر کتابهای «سفرنامه» و «زادالمسافرین» و «وجه دین» و «خوان اخوان» و «جامع الحکمتین» انتشاریافته است. وفات ناصرخسرو درحدود سال ۴۸۱ اتفاق افتاده است.

-۱۵-

جواب حکیمانه

طایفهٔ حکمای هندوستان درفضایل بزرجمهر سخن می گفتند؛ بآخر جزاین عیبش ندانستند که درسخن بطی است یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسی منتظر می باید بودن تا وی تقریر سخن کند. بزرجمهر بشنید، وگفت: «اندیشه کردن که چه گویم، به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم».

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم نکوگوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس وزان پیش بس کن که گویند بس

منطق آدمی بهتر است از دواب   دواب از تو به گر نگویی صواب

«گلستان»

حکما: حکیمان، خردمندان. فضایل: جمع فضیلت، نیکی، و آنچه سبب برتری کسی از دیگران باشد. بزرجمهر: مردی دانا و فرزانه که، نخست هرمز پسر خسرو انوشیروان را تعلیم میکرد. و چون مراتب لیاقت و دانایش معلوم انوشیروان گردید بوزارت برگزیده شد، و بنا بر مشهور در زمان خسرو پرویز (۵۹۰ - ۶۲۷ م) و با مر او بقتل رسید. در متون کتب فارسی و عربی سخنان و حکم و امثال بسیاری از بزرگمهر منقول است. بطیء: کُند. مستمع: شنونده.

دواب: جمع «دابّة» جنبندگان، جانوران، حیوانات باربر مانند شتران و استران و مخصوصاً اسبان.

گلستان: کتابیست بسیار معروف، بنثر مسجّع و شیرین، مشتمل بر هشت باب (۱- در سیرت پادشاهان، ۲- در اخلاق درویشان، ۳- در فضیلت قناعت، ۴- در فوائد خاموشی، ۵- در عشق و جوانی، ۶- در ضعف و پیری، ۷- در تأثیر تربیت، ۸- در آداب صحبت)، و متضمن حکایات ادبی و اخلاقی و تربیتی، از آثار شیخ اجل سعدی شیرازی. رجوع شود بدرس شمارهٔ ۱۳ ص ۴۵.

- ۳ -

قید

در درس گذشته کلمات «بآخر»، «بسیار»، «بسی»، «آنگه»، «بی تأمّل»، «نکو»، «دیر»، «بس» مفهوم فعل یا صفت یا خود جمله را بچیزی از قبیل زمان و مکان و حالت و مقدار مقیّد ساخته اند و بدین گونه در اصل معنی آنها تصرّفی کرده اند. این گونه کلمات را در دستور زبان «قید» گویند. امّا بین این قیود تفاوت هست: برخی مانند «بآخر»، «بسیار»، «بسی»، «آنگه» تنها در حالت قید استعمال میشوند؛ این گونه قیود را «قید مختصّ» خوانند. برخی دیگر مانند «بی تأمّل»، «نکو»، «دیر» علاوه برآنکه قید هستند ممکن است بصورت صفت نیز استعمال شوند؛ این گونه قیود را «قید مشترک» خوانند. تفاوت قید با صفت آنست که صفت فقط اسم را مقیّد می کند درصورتیکه قید میتواند فعل، یا صفت، یا قید دیگر یا جمله را مقیّد کند.

از قیود، آنها که معنی فعل یا جمله را مقیّد بزمان یا مکان می کنند «قیود زمان» و «قیود مکان» نام دارند؛ و آنها که مفهوم مقدار یا حالت را بر معنی فعل، یا جمله، یا صفت می افزایند «قیود مقدار» و «قیود حالت» هستند. قیود اقسام دیگری نیز دارند که هرکدام برحسب معنی نامی دارند از قبیل «قیود ایجاب و تصدیق»، «قیود نفی»، «قیود ترتیب» وغیر آنها.

۱- قید کلمه‌ییست که مفهوم فعل یا صفت یا کلمهٔ دیگر را بمعنی زمان یا مکان یا حالت یا مقدار یا چیز دیگری ازاین قبیل مقیّد سازد .

۲- قید بر دو قسم است : مختصّ و مشترک .

۳- قید مختصّ آنست که فقط بصورت قید استعمال شود ؛ و قید مشترک آنست که در حالت صفت نیز استعمال شود .

۴- تفاوت صفت با قید این است که صفت معنی اسم را محدود میکند درصورتیکه قید معنی فعل یا جمله ، یا صفت ، یا قید دیگر را محدود میکند .

۵- مشهورترین اقسام قیود ازاین قرارست :

قید زمان مثل : اکنون ، همیشه ، ناگاه ، امروز ، دیروز ، امسال ، پارسال ، گاهی ، اتفاقاً ، اَحیاناً ، و مانند آنها .

قید مکان ، مثل : اینجا ، آنجا ، زیر ، رو ، بالا ، پایین ، پس ، پیش ، شمالاً ، جنوباً ، و مانند آنها .

قید وصف و حالت ، مثل : خوب ، بد ، کج ، راست ، درست ، سوار ، پیاده ، عاقلانه ، دلیرانه ، عالماً ، عامداً ، حقیقةً ، و مانند آنها .

قید مقدار ، مثل : بیش ، کم ، بسیار ، اندک ، خیلی ، بسی ، لااقلّ

علی الاکثر ، جمیعاً ، کلاً ، و مانند آنها .

قیدِ ترتیب ، مثل : نخست دو دیگر ، سه دیگر ، یکایک ، پی در پی ، گروه گروه ، اولاً ، ثانیاً ، و مانند آنها .

قیدِ ایجاب و تصدیق ، مثل : بلی ، آری ، بی شک ، هر آینه ، بی گمان ، البته ، قطعاً ، یقیناً ، و مانند آنها .

قیدِ نفی ، مثل : نه ، هرگز ، بهیچ وجه ، ابداً ، اصلاً ، مطلقاً ، و مانند آنها .

-۱۶-

پندِ زمانه

زمانه پندی آزادوار دادمرا زمانه را چو نکو بنگری همه پندست

"بروز نیک کسان" گفت "غم مخور زنهار" بسا کسا که بروز تو آرزومندست"

زمانه گفت مرا : "خشم خویش دار نگاه کرا زبان نه ببندست پای دربندست"

✡ حفظ کنید « رودکی »

زمانه : روزگار . زنهار : آگاه باش .

رودکی : ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی از مردم رودک سمرقند بود و در موسیقی و شعر بپایهٔ

ارجمند رسید، و نصربن احمد سامانی (۳۰۱ - ۳۳۱) در نگهداشت او بکوشید. رودکی بکثرت شعر معروف است، لیکن از اشعار او جز اندکی برجای نمانده است. کلیله و دمنه را نیز از عربی بشعر فارسی درآورد، لیکن از این کتاب نیز جز ابیات پراکنده یی در دست نیست. وفاتش بسال ۳۲۹ هجری اتفاق افتاد.

-۱۷-

تأثیر شعر

چنین آورده اند که نصربن احمد، که واسطهٔ عِقْد آل سامان بوده و اوج دولت آن خاندان ایّامِ مُلک او بود، زمستان بدار المُلک بخارا مُقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان. مگر یک سال نوبت هَری بود، بفصل بهار ببادغیس بود، که بادغیس خرم ترین چراخوارهای خراسان و عِراق است، چون ستوران بهار نیکو بخوردند و تن و توشِ خویش باز رسیدند و شایستهٔ میدان حرب شدند نصربن احمد روی بهری نهاد و بدر شهر فرود آمد و لشکرگاه بزد، و بهارگاه بود، آنجا لشکر برآسود. و هوا خوش بود و باد سرد، و نان فراخ، و میوه ها بسیار، و مشمومات فراوان، و لشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش؛

و چون مهرگان درآمد، انصاف از نعیم جوانی بستدند و داد از عنفوان شباب بدادند. مهرگان دیر درکشید و سرما قوّت نکرد، وانگور در غایت شیرینی رسید. و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هر یک از دیگری لطیف‌تر و لذیذتر. چون امیر نصر بن احمد مهرگان و ثمرات او بدید عظیمش خوش آمد، زمستان آنجا مقام کردند، و از جانب سجستان نارنج آوردن گرفتند، و از جانب مازندران «ترنج رسیدن گرفت»، زمستانی گذاشتند در غایت خوشی چون بهار درآمد اسبان بباد غیس فرستادند، و لشکرگاه بمالین بمیان دو جوی بردند. و چون تابستان درآمد میوه‌ها دررسید. امیر نصر بن احمد گفت: «تابستان کجا رویم؟ که از این خوشتر مقامگاه نباشد، مهرگان برویم». و چون مهرگان درآمد، گفت: «مهرگانِ هری بخوریم و برویم.» و همچنین فصلی بفصلی همی انداخت تا چهار سال براین برآمد، زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد، و مُلک بی‌خصم و لشکر فرمانبردار و روزگار مساعد، و بخت موافق؛ با این همه ملول گشتند، و آرزوی خانمان برخاست؛ پادشاه را ساکن دیدند؛ هوای هری در سر او و عشق هری در دل او، و در اثناءِ سخن هری را ببهشتِ عدن مانند کردی بلکه بر بهشت

ترجیح نهادی، و از بهارِ چین زیادت آوردی، دانستند که سرِ آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد. پس سران لشکر و مهتران ملک بنزدیک استاد ابوعبدالله الرودکی رفتند، و ازندما، پادشاه هیچ کس محتشم‌تر و مقبول القول‌تر از او نبود، گفتند: "پنج هزار دینار ترا خدمت کنیم، اگر صنعتی بکنی که پادشاه از این خاک حرکت کند، که دلهای ما آرزوی فرزند همی بَرد، و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید". رودکی قبول کرد، و قصیده‌یی بگفت، و بوقتی که امیر صبوح کرده بود درآمد و بجای خویش بنشست. و چون مطربان فرو داشتند، او چنگ برگرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد:

بوی جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی

پس فروتر شود و گوید:

ریگ آموی و درشتی راه او — زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست — خِنگِ ما را تا میان آید همی

ای بخارا، شاد باش و دیر زی — میر زی تو شادمان آید همی

میر ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید، امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد، و روی بخارا نهاد. چنانکه «رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند و عنان تا بخارا هیچ باز نگرفت و رودکی آن پنج هزار دینار مضاعف از لشکر بستد.

«چهار مقاله، با ختصار»

نصر بن احمد: نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی (۳۰۱ - ۳۳۱) از سلاطین معروف سامانی است.

واسطهٔ عقد: «عقد»: گردن بند، و «واسطهٔ عقد»: گوهر درشت و گرانبهایی که در وسط جواهر دیگر گردن بند برشته میکشند، و اینجا کنایه از مهتر و بزرگتر و «گل سر سبد» است.

دار الملک: شهری که در آن پادشاه سکنی دارد و پادشاهی میکند، پایتخت.

بخارا: از شهرهای بزرگ ماوراءالنّهر و مرکز دولت سامانیان، که امروز در «جمهوری ازبکستان» واقع است. مُقام: اقامت کردن. سمرقند: از شهرهای ماوراءالنّهر که اکنون در ازبکستان شوروی است، این شهر بیش از یکصد و سی و چهار هزار نفر جمعیت دارد و بیشتر آنها مسلمانند. هری: هرات، از شهرهای افغانستان.

بادغیس: ناحیه‌ییست که مشتمل بر قرای بسیار بوده است، از اعمال هرات.

چراخوار: چراگاه، مرتع. ستور: بضم اول، هر جانور چارپا یرا گویند عموماً

واسب واستر و خر را خصوصاً . **توش** : قوّت ، توانایی . **بهارگاه** : چراگاه بهاری

مشمومات : عطریّات و موادّ خوشبو . **نَعیم** : نعمت ، مال ، عطیه ، داده . **عُنفوان** :

بضمّ اوّل و ثالث ، اوّل هر چیز و مخصوصاً آغاز جوانی . **مهرگان** : ماه اوّل پاییز ، اینجا

مراد فصل پاییز است . **لون** : رنگ . **دیر درکشیدن** : طول کشیدن ، طولانی

شدن . **سَواد** : خارج و اطراف و روستاهای شهر . **سِجستان** : سیستان ، زابلستان .

مالِن : یا مالین ، قصبه‌ای بوده است از ولایت باخرز (خراسان) . **صَمیم** : وسط هر چیز

اصل هر چیز و خالص آن . **اثناء** : میانها ؛ «در اثناء سخن» : در وسط گفتگو ، در میان کلام .

عَدْن : اقامت ؛ «بهشت عدن» : باغهای بهشت که مردم همیشه در آن خواهند بود .

ترجیح نهادن : افزونی نهادن ، برتری دادن . **بهارچین** : یا بهشت گنگ ، بهشت

روی زمین که در وسط خاک توران در طرف شمال سیر دریا (سیحون) واقع بوده است .

سر آن دارد : در این اندیشه هست ، قصد و آهنگ آن دارد . **ابوعبدالله الرّودکی** :

رجوع شود به درس شمارهٔ ۱۰ ص ۱۵ . **ندماء** : جمع ندیم ، همنشینان امرا و سلاطین .

محتشم : محترم ، کسی که مردم نسبت باو ترس آمیخته باحترام دارند . **مقبول القول** :

پذیرفته سخن . **خدمت کردن** : تقدیم کردن ، پیش کشی دادن . **صنعت** : در اینجا

مطلق کار . **صبوح** : شرابی که بوقت بامداد نوشند .

فرو داشتن : دست کشیدن ، دیگر نزدن . **پرده** : نواصل «نُت»ها که تغییر معین آنها «دستگاه» های مختلف را بوجود می آورد . **عُشّاق** : از تقسیمات موسیقی ایرانی که پرسوز وگداز است . **جوی مولیان** : از نهرهای جیحون بوده است نزدیک بخارا . **ریگ** : ریگزار ، ریگستان . **آموی** : یعنی آمودریا : جیحون که در ترکستان روس جاریست و بدریاچۀ «آرال» (بُحیرۀ خوارزم) میریزد . **پرنیان** : حریر منقش . **خِنگ** : اسب سپید ، مطلق اسب . **دیر زی** : بسیار بمان ، عمر دراز کن . **زی تو** : بسوی تو . **منفعل گشت** : متأثر شد ، مورد تأثیر قرار گرفت . **خنگِ نوبتی** : اسب جَنیبَت ، اسبی که زین کرده و آماده برای سواری داشتند . **رانین** : شلوار ، زره یا شلواری چرمین که در روز جنگ رانها را بآن می پوشانیدند . در عربی «رانین» بفتح نون بصیغۀ تثنیه نزدیک بهمین معنی است . **عِنان** : لگام ، دهنه . **مضاعَف** : دوچندان **چهار مقاله** : این کتاب بطوریکه از نام آن پیداست مرکب است از چهار مقاله : ۱- در ماهیت علم دبیری . ۲- در ماهیت علم شعر ۳- در ماهیت علم نجوم ۴- در ماهیت علم طب ، و مؤلف آن ابوالحسن احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی است و تألیف آن در حدود سال ۵۵۰ بوده است . چهار مقاله از نظر تاریخی ضعیف است ولی از لحاظ ادبی معتبر و از امهات کتب نثر فارسی بشمار است . این کتاب چندین بار در ایران و اروپا بطبع رسیده است .

-۱۸-

مجنون و آهوان

مجنونِ غریبِ دل‌شکسته — دریای ز جوش نانشسته،

میرفت سرشک ریز و رنجور — انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهویی چند — محکم شده دست و پای در بند

صیّاد بدین طمع که خیزد — خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسب را راند — صیّاد، سوار دید و در ماند

گفتا که: برسم دامیاری — مهمان توأم بدانچه داری

دام از سرِ آهوان جدا کن — این یک دو رمیده را رها کن

بی‌جان چه کنی رمیده‌یی را — جانیست هر آفریده‌یی را

دل چون دهدت که بر ستیزی — خون دو سه بی‌گنه بریزی؟

آن کس که نه آدمیست گرگست — آهوکشی آهویی بزرگست

گردن مزنش که بیوفا نیست — در گردن او رسن روا نیست

آن گردنِ طوق بندِ آزاد — افسوس بود بتیغ پولاد

وآن چشم سیاه و سرمه سوده — در خاک خطا بود غنوده

وان سینه که رشکِ سیم ناب است — نه درخورِ آتش و کباب است

وان نافه که مشکِ ناب دارد — خون ریختنش چه آب دارد؟

وآن پای لطیف خیزُرانی — درخورد شکنجه نیست، دانی

وان پشت که بارکس نسنجد — بر پشت زمین زنی برنجد»

صیّاد بر آن نشید کو خواند — انگشت گرفته در دهن ماند

گفتا: «سخن تو کردمی گوش — گر فقر نبودمی هم آغوش

نخجیرِ دو ماهه قیدم اینست — یک خانه عیال و صیدم اینست

صیّاد بدین نیازمندی — آزادیِ صید چون پسندی؟

گر بر سر صید سایه داری — تاوان باز خَرَش که مایه داری»

مجنون بجواب آن تهی دست — از مرکب خود سبک فُروجَست

آهوتک خویش را بدو داد — تا گردن آهوان شد آزاد

او ماند و یکی دو آهوی خُرد — صیّاد برفت و بارَگی بُرد

میداد ز دوستی نه ز افسوس — بر چَشم سیاهِ آهوان بوس

بسیار بر آهوان دُعا کرد — وانگاه ز دامشان رَها کرد

«لیلی و مجنون نظامی»

مجنون : قیس بن المُلَوَّح بن مُزاحِم ، معروف به «مجنون بنی عامر» از بزرگ زادگان قبیلهٔ بنی عامر (عرب) بود که عاشق دختری بنام لیلی شد ، و چون پدر دختر باز دواج آنها موافقت نکرد کار قیس بجنون کشید و راه صحرا در پیش گرفت ، و داستان «لیلی و مجنون» بر این اساس بوجود آمد . شفاعت : میانجیگری ، واسطهٔ عفو شدن . دامیاری : صیادی ؛ «دامیار» صیاد را گویند . و «رسم دامیاری» آنست که صیّاد مقداری از صید خود را بکسانی که سر برسند می بخشد و آنان را مهمان میکند . آهو : عیب ، نقص . غُنوده : خفته . ناب : خالص . آب : خوبی ، فایده . خَیزُران : نوعی از نی محکم و قابل خمیدن که از آن عصا درست کنند . سنجیدن : وزن کردن ؛ «بارکس سنجیدن» : بزیر بار نرفتن و تحمّل نکردن . نَشید : آواز ، نغمه ، سرود . نخجیر : صید ، شکار . قَید : در اینجا یعنی دام . نخجیر دو ماهه قید : با فک اضافه ، یعنی شکار دو ماههٔ دامم ، شکاری که دو ماه در کمین آن مانده ام . عِیال : جمع «عَیِّل» که در فارسی استعمال نمیشود و در عربی هم کم استعمال است ، زن و فرزند و هر کس که نفقهٔ او بر عهدهٔ شخص است . سایه داشتن بر سر کسی : طرفدار و حامی کسی بودن . بازخریدن : خون بهای کسی یا حیوانی را دادن و او را رهانیدن . تَک : دَو . «آهو تک» ، مقصود اسب تند رو است . بارَگی : مرکوب و مال سواری .

لیلی ومجنون : یکی از مثنویهای پنج گانهٔ حکیم ابومحمد الیاس بن یوسف نظامی گنجوی است. مثنویهای پنج گانهٔ نظامی که به «خمسه» و «پنج گنج» معروف است و درحقیقت شش کتابست عبارتنداز : مخزن الأسرار ، خسرووشیرین ، لیلی ومجنون ، هفت پیکر ، اسکندرنامه (که مرکب از دوکتاب است : اقبالنامه وخردنامه) . رجوع کنید بدرس شمارهٔ ۱ ص ۳ .

-۱۹-

مازندران*

ببربط چو بایست برساخت رود	برآورد مازندرانی سرود
که : مازندران شهر ما یاد باد	همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است	بکوه اندرون لاله وسنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار	نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون	گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه گیا رُسته برطرفِ جوی	همه ساله هرجای رنگست وبوی
گلابست گویی بجویش روان	همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین	همیشه پر از لاله بینی زمین

همه ساله خندان لب جویبار — بهر جای بازِ شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته — ز دینار و دیبا و از خواسته
کسی کاندران بومِ آباد نیست — بکام از دل و جان خود شاد نیست

☆ حفظ کنید — «شاهنامه»

بَرْبَط: نوعی ساز دارای کاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه و شش سیم، که در عربی بآن «عود» میگویند. خود کلمهٔ «بربط» نیز در زبان عربی از فارسی وارد شده است. (برهان؛ محیط المحیط؛ ذیل فرهنگ «لیتره»). بایست: ماضی مطلق از فعل بایستن، لازم بود، لازم شد. امروز در استعمال این زمان چندان دقت نمیشود و آنرا در محل «باید» که مضارع اخباری یا التزامی است بکار میبرند. رُود: نوعی از سازهای زهی. بربط چو بایست بر ساخت رود: همچنان که شایسته و درخواست رود را با بربط هم آهنگ و باصطلاح امروز «کوک» کرد. بَر: مخفف «بَرّ»: زمین خشک و سخت، خشکی. بوم: زمین شیار نکرده، مطلق زمین. گرازنده: خرامان. از «گرازیدن» یعنی خرامان و با تکبر و ناز راه رفتن. راغ: مرغزار، صحرا، دشت.

شاهنامه: کتاب کم نظیر و گرانبهای استاد ابوالقاسم فردوسی طوسی، که متضمن تاریخ داستانی و سرگذشت تاریخی شهریاران و دلاوران ایرانست، و از مفاخر ادبی و آثار

جاویدان زبان فارسی است. فردوسی یکی از شعرای درجهٔ اوّل ایران است که معاصر سلطان محمود غزنوی (۳۸۷ - ۴۲۱) بوده و بسال ۴۱۶ یا ۴۱۱ وفات کرده است.

-۲۰-

تواضع بزرگان

در آن وقت که شیخ ما ابوسعید بنشابور شد، مدّت یکسال امام ابوالقاسم قُشَیری شیخ ما را ندیده بود و او را منکر بود؛ و هرچه شیخ را رفتی بیامدندی و با وی بگفتندی، و هرچه استاد امام را، همچنان با شیخ گفتندی. و هر وقتی استاد امام از راه انکار در حق شیخ کلمه‌یی بگفتی و خبر با شیخ آوردندی و شیخ هیچ نگفتی. روزی بر زفانِ استاد امام رفت که: «بیش از آن نیست که بوسعید، حق، سبحانه و تعالی، را دوست می دارد، و حق، سبحانه و تعالی، ما را دوست می دارد. فرق چندین است درین رَه که ما چندانِ پیلیم، و بوسعید چندِ پشّه». این خبر بنزدیک شیخ آوردند. شیخ آن کس را گفت که: «برو و بنزدیک استاد شو، و بگو که: آن پشّه هم تویی، ما هیچ چیز نیستیم، و ما خود در میان نیستیم». آن درویش بیامد و آن سخن با استاد امام بگفت. استاد امام از آن

ساعت باز قول کرد که بعد شیخ سخن نگوید و نگفت تا آنگاه که بمجلس شیخ آمد و آن داوری با موافقت و الفت مبدل شد .

«اسرار التوحید»

شیخ ابوسعید ابوالخیر: شیخ بزرگ عرفان و تصوف در ایران بوده است. در مهنه از نواحی خاوران خراسان تولد یافت و پس از ۸۳ سال در همان مولد خود بسال ۴۴۰ بدرود زندگی گفت . امام ابوالقاسم قشیری : از بزرگان متصوفه که در فقه و تفسیر و حدیث و اصول و ادب و شعر و کتابت و تصوف متبحر بوده است . وفات او بسال ۴۶۵ اتفاق افتاده است.

انکار : نپذیرفتن ، ایمان نیاوردن ، باور نداشتن ، برحق نشمردن و نشناختن . منکر : اسم فاعل از انکار . زفان : زبان (لغت و صورتی است از زبان) . سبحانه و تعالی : پاک و منزه و بزرگ است . همچندان : معادل ، همسنگ ، چند : مقدار و اندازه . شو : فعل امر از مصدر «شدن» ، برو . از آن ساعت باز : از آن زمان ببعد . قول کردن : عهد و پیمان کردن . داوری : خصومت ، محاکمه ، دعوی ، ادعا . با موافقت والفت : بموافقت والفت . هر وقتی : گاهگاهی ، گاه و بیگاه .

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید : کتابیست در شرح حالات و کلمات و مقالات شیخ ابوسعید ، بقلم محمد بن منور نوادهٔ او . تاریخ تألیف این کتاب که از آثار گرانبهای

نثر فارسی است میان سالهای ۵۷۰ و ۵۸۰ است . این کتاب چند بار در ایران و خارج بطبع رسیده است .

-۲۱-

خواجه نصیرالدّین طوسی

بزرگترین مرد دانشمند جامعی که بعد از گذشتن دورهٔ درخشان تمدن اسلامی و زمان امثال فارابی و ابوریحان بیرونی و ابوعلی سینا و عمر خیّام در ایران ظهور کرده و در عصر مظلم استیلای تاتار مشعل فروزان علم و ادب را در دست داشته است ابوجعفر نصیرالدّین محمّدبن محمّدبن حسن ملقّب و معروف به « استادالبشر » « خواجه » است که اصلاً از مردم جهرود قم بوده و در سال پانصد و نود و هفت در آنجا تولّد یافته و بعد بکسب کمال باطراف رفته و از آن جمله در طوس مقیم شده و بهمین جهت بطوسی اشتهار پیدا کرده است .

در مدّت اقامت خواجه در طوس بواسطهٔ پیچیدن آوازهٔ علم و فضایل او اسماعیلیهٔ قهستان که در طلب دانش و جمع کتب و جلب علما سعی بلیغ داشته خواجه را پیش خود بردند ، و خواجه در خدمت علاءالدّین محمّدبن حسن اسماعیلی

و محتشم قهستان یعنی ناصرالدین عبدالرحیم بن ابی منصور که مردی فضل دوست و طالب
ترجمهٔ کتب حکمتی و اخلاقی از عربی بفارسی بود رفت، و در پیش محتشم مزبور محترم
شد و در تأیید آیین اسماعیلیه بتالیف کتاب پرداخت، و از آن جمله بتشویق
ناصرالدین مزبور کتاب «تطهیر الاعراق» یا کتاب «الطهاره» تألیف ابوعلی مسکویه را
از عربی بفارسی برگردانده و آن را تهذیب کرده از آن کتاب مشهور «اخلاق
ناصری» را بنام ناصرالدین بساخت، و در قلاع ملاحده بود تا سال ششصد و پنجاه
و چهار. پس از تسلیم شدن ناصرالدین محتشم خواجه نصیرالدین بهلاکو معرفی شد،
و چون مغول بستاره شناسی و احکام نجوم علاقهٔ مفرطی داشتند و خواجه نیز
باین حیث اشتهار یافته بود هولاکو خواجه را گرامی داشت و خواجه از این تاریخ
تا سال وفات خود در خدمت مغول بود.

صیت استادی و مهارت خواجه در نجوم و زیج و رصد حتی تا اقاصی مغولستان
نیز رسیده بود، چنانکه منکو قاآن از برادر خواست که خواجه را بمغولستان فرستد
تا در آنجا رصدی انشا کند ولی هولاکو خواجه را در ایران باین کار مأمور نمود؛
و خواجه در سال ششصد و پنجاه و هفت در مراغه بر رصد مشغول گردید و بامر
هولاکو جمیع اوقاف ممالک ایلخانی تحت اختیار او قرار داده شد، و خواجه

دو بار: یکی در سال ششصد و شصت و دو دیگری اندکی قبل از فوت خود ببغداد رفت تا امور اوقاف را تحت نظر بگیرد و پس از وضع مخارج و مستمریات مازاد آن را برای انجام عمل رصد ضبط کند و درضمن این سفرها آنچه کتاب و آلات رصدی برای کار خود لازم می دانست از اطراف جمع نمود، و هولاکو و بعد از او اباقاخان نیز در تهیهٔ اسباب این امر و جلب علما می کوشیدند تا رصد مراغه بانجام رسید و خواجه خلاصهٔ اعمال رصدی خود و یاران خویش را در کتاب "زیج ایلخانی" مدون نمود.

خواجه نصیرالدین گذشته از مقامات علمی، در زندگانی خود دو خدمت بسیار بزرگ بتمدن ایران کرده است: یکی آنکه تا توانسته است کتب و نسخ و آثار نفیسه را از تلف شدن نجات بخشیده، و درنتیجهٔ این مجاهدت کتابخانه یی فراهم کرده بوده است که بالغ بر چهارصد هزار مجلد کتاب داشته، دیگر آنکه بواسطهٔ نفوذ فوق العاده در مزاج هولاکوخان بسیاری از اهل علم و ادب را بتدبیر نجات بخشیده و از این حیث نیز منتی عظیم برایشان حاصل کرده است.

اما در تحصیل و اشاعهٔ علم و فضل، خواجه با وجود آن همه انقلابات جانکاه و گرفتاریهای روح کش باز دقیقه یی از مطالعه و تدریس تقاعد نداشته و شاگردان

بسیار گرد او بوده اند که از او استفاده می نموده اند . اگرچه خواجه در اکثر علوم قدیم استاد بوده و بفارسی و عربی در غالب آن رشته ها صاحب تالیف است ولی عمدهٔ اشتهار او بحکمت و ریاضی است مخصوصاً در ریاضی بحل بسیاری از مشکلات درجات عالیهٔ آن توفیق یافته است .

« عباس اقبال آشتیانی »

فارابی : ابونصر محمد فارابی که او را « معلم ثانی » لقب داده اند از اهل فاراب و از جملهٔ حکما و فلاسفهٔ بزرگ اسلام است و دارای کتب و رسالات بسیار در انواع علوم است ، از آنجمله « آراء اهل المدینة الفاضله » و « رسائل الفارابی » ، و « کتاب الموسیقی » که بطبع رسیده است . وفات او بسال ۳۳۹ اتفاق افتاده است . برای ترجمهٔ مبسوط او رجوع کنید بکتاب اول فارسی ص ۱۱۵ . ابوعلی سینا : شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا بزرگترین فیلسوف ایران و اسلام که در بلخ متولد شد و پس از کسب علوم در بخارا بگرگانج و گرگان و همدان رفت ، و در نزدیکی آن شهر وفات یافت . وفات او بسال ۴۲۸ اتفاق افتاده است . از کتب معتبر او کتب شفا و قانون و اشارات میباشد . عمر خیام : ابوالفتح عمر بن ابراهیم ملقب بخیام از اهل نیشابور است و در عصر خویش در ریاضی و حکمت و فلسفه نظیر نداشت و او را تالی ابوعلی سینا میخواندند . از او رباعیات عالی و حکیمانه ای باقی مانده است و چند سال قبل از ۵۳۰ هجری در نیشابور وفات یافته است .

مُظلِم : تاریک و تیره . قُهِستان : معرب کوهستان، نواحی جنوب و جنوب شرقی خراسان از قاین تا طبس . اَبُوعلی مِسْکَوَیه : ابوعلی احمد بن محمد مِسکویه از دانشمندان و مورخین معروف اسلامی است ، از کتب او «تجارب الامم» در تاریخ و «تهذیب الاخلاق و تطهیر الاعراق» است که به «الطهارة» معروف میباشد و خواجه نصیرالدین آنرا بفارسی درآورده است. وفات مسکویه بسال ۴۲۱ اتفاق افتاده است . تهذیب : پاکیزه گردانیدن ، خلاصه کردن . قِلاع : بکسر اول ، قلعه ها ، دژها . مَلاحِدَه : دشمنان اسماعیلیه یا شیعیان هفت امامی ، باین فرقه «ملاحده» اطلاق میکردند یعنی بد دینان . صِیت : بکسر صاد ، آوازه ، شهرت . اَقاصی : جمع اَقصی : دورترین مکانها . رَصَد : دیده بانی کردن کواکب ، مطالعه حرکات ستارگان ؛ بنایی که برای مطالعه و مشاهدهٔ کواکب میسازند . انشا کردن : پدید آوردن ، بوجود آوردن . مُستَمِرّیات : بتشدید راء و یاء ، مخارج همیشگی و دائم ، مواجب مقرر . مازاد : آنچه باقی و زائد میماند ، باقیمانده . زیج : جدولهایی که در آن اوضاع کواکب را ثبت میکنند . زیج ایلخانی : زیجی که خواجه نصیرالدین برای هلاکو ترتیب داد . اِشاعه : پراکندن ، و منتشر ساختن . عَبّاس اقبال آشتیانی : از محققین و دانشمندان و نویسندگان معاصر ، و استاد دانشگاه تهران ، که از او آثار و کتب نفیسی باقی مانده است مانند تاریخ مغول ، دورهٔ تاریخ ایران از صدر اسلام تا عصر حاضر ، کتاب خاندان نوبختی ، دوره مجلهٔ یادگار و غیره . وی بسال ۱۳۳۴ شمسی در ایتالیا بدرود زندگی گفت .

جنگ رستم با خاقان چین

تهمتن به پیش سپه حمله برد / عنان را به رخش تکاور سپرد

همی خون چکانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بر آن رزمگاه

به هر سو که خام اندر انداختی / زمین از دلیران بپرداختی

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / زمین دید جنبان چو دریای نیل

یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایران بداند درست

بدو گفت: «رو پیش آن شیرمرد / بگویش که: تندی مکن در نبرد»

فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پر شکن

چنین داد پاسخ که: «پیلان و تاج / به نزدیک من باید و تخت عاج

به تاراج ایران نهادید روی / چه باید کنون لابه و گفتگوی

ببخشم سرش، طوق و تاجش مراست / همان پیل با تخت عاجش مراست»

فرستاده گفت: «ای خداوند رخش / به دشت آهوی ناگرفته مبخش

همه دشت مرداست و پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و گنج است و گاه

که داند که خود چون بود روزگار — که پیروز برگردد از کارزار»

چو بشنید رستم بر انگیخت رخش — «منم» گفت: «شیر اوژن تاج بخش»

تنم زورمند و ببازو کمند — چه جای فسوس است و هنگام پند»

بینداخت آن تاب داده کمند — سران سواران همی کرد بند

بیامد بنزدیک پیل سفید — شهنشاه چین شد ز جان نا امید

چو از دست رستم رها شد کمند — سر شهریار اندر آمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین — ببستند بازوی خاقان چین

چنان شد در و دشت آوردگاه — که شد تنگ بر مور و بر پشه راه

سراز پای، دشمن ندانست باز — بیابان گرفتند و راه دراز

«شاهنامه»

تَهَمتَن: اشاره است برستم. رَخش: نام اسب رستم. تکاور: تندرو (اسب)
چَرخ: فلک. چرخِ ماه: فلک اول است از هفت فلک در هیأت قدیم.
نَظاره: بفتح نون، نگریستن. خام: کمندی که از چرم دباغی نشده ساخته باشند.
خاقان: عنوان پادشاهان چین و ترکستان. گفتارِ ایران: زبان ایرانی، زبان
مردم ایران. دل پر شکن: بسیار شکسته خاطر و رنجور دل و افسرده و غمین.

شیراوژن : شیرافکن . آوردگاه : میدان جنگ . سرازپای دشمن ندانست

باز : دشمن از ترس سراز پای نشناخت وروی بگریز نهاد .

شاهنامه : رجوع شود بدرس شمارهٔ ۱۹ ص ۶۰

دستور زبان فارسی

۴ - ترتیب ارکان جمله

نخست باید دانست که مسندٌالیه ، مسند ، رابطه ، فاعل ، مفعول ، فعل ارکان یعنی "اجزاء اصلی" جمله اند ، ولی صفت و قید وامثال آن « اجزاء فرعی » یا « غیراصلی » جمله اند . درعبارت ساده یی که از ارکان یا اجزاء اصلی درست شده باشد ترتیب ارکان جمله ازاین قراراست : که نخست "مسندٌالیه" راآورند ، وپس ازآن "مسند" وسپس "رابطه" را ذکر نمایند . جمله هایی مانند "تهمتن بپیش سپه حمله برد" و "فرستاده گفت ای خداوندرخش" را که بهمین ترتیب ساخته شده اند و درآنها اجزاء جمله درمحل خویش واقع شده اند جمله های «معمول» یا «متداول» میگوییم . لیکن اگر بجهاتی دراجزاء جمله تقدیم وتأخیری رخ دهد ، چنانکه مسند پیش ازمسندٌالیه درآید ، یا فعل برمفعول مقدم شود ، وبدینگونه ترتیب مستقیم ارکان جمله بهم بخورد ، اینگونه جمله ها را «مقلوب» مینامند . مثلاً این جمله : «بهم گفت شیراوژن تاج بخش»

و «سراز پای»، «دشمن ندانست باز»، که بهمین ترتیب ساخته شده اند، جملهٔ مقلوب نام دارند.

این تقدیم و تأخیری که در اجزاء جمله رخ می دهد غالباً در معنی جمله تصرفی میکند، چنانکه: گاهی تقدیم مسند بر مسندٌ الیه دلالت بر انحصار یا اختصاص دارد. مثلاً از عبارت: «یکتا خداست» مقصود این است که صفت یکتایی اختصاص بخدا دارد و ازاین حیث هیچ کس با او برابر نیست و این حصر واختصاص از جملهٔ «خدا یکتاست»، بدون قرینه، مفهوم نمی شود.

در بعضی موارد نیز پاره یی از اجزاء جمله را بقرینه حذف کنند، چنانکه در این عبارت «توانگری بهنراست نه بمال، و بزرگی بعقل است نه بسال»، کلمه (است) هم بعداز «مال» حذف شده است وهم بعداز «سال».

۱ - ترتیب ارکان جمله، در جمله های ساده که از «ارکان» یا «اجزاء اصلی» درست شده باشد، آنست که اول مسندٌ الیه ذکر شود، سپس مسند و بعد از آن رابطه بیاید وهمچنین مفعول صریح پیش از مفعول بواسطه و بعد از مسندٌ الیه درآید. وجمله یی راکه این ترتیب درآن مراعات شده باشد جملهٔ «معمول»، یا «متداول» گویند.

۲ - در بعضی موارد ممکن است بر خلاف این ترتیب مسند بر مسندٌ الیه مقدم شود، یا مفعول صریح بعد از فعل آید. چنین جمله یی را جملهٔ «مقلوب» گویند.

توضیح : اصل در هر جمله رعایت ترتیب است ؛ بنابراین احتیاجی نیست که در تجزیهٔ جملهٔ غیر مقلوب قید شود که : این جمله معمول یا مستداول است ، ولی در مورد جمله های مقلوب که از نظم و ترتیب اصلی خارج شده اند ذکر کلمهٔ « مقلوب » ضروریست .

۳- در بعضی موارد تقدیم مسند بر مسندٌالیه مفید معنی اختصاص یا انحصار است .

۴- گاهی میتوان ، پاره یی از ارکان جمله را بقرینه حذف کرد

-۲۳-

ثمرهٔ حکمت و ریاضت

افلاطون حکیم صورت خویش نقش کرده بدست تلامذهٔ خود نزد حکیم هند فرستاد ، حکیم هند اصنافِ اَوصاف ذمیمه از آن صورت استنباط کرد . چون تلامذه مراجعت نمودند افلاطون از ایشان پرسید ، گفتند ، که : " از علم قیافت و فراست بی وقوف است ، از بهرآنکه اوصاف ذمیمه از صورت استاد استنباط نمود » . افلاطون گفت که : " بتفصیل از اصناف اوصاف ذمیمه یی که حکیم هند نمود بگوئید " . هر صفتی که حکیم هند گفته بود ، افلاطون اعتراف

نمود و گفت که: "حکیم در علم قیافت کامل است: مجموع صفات ذمیمه‌ای که نموده است در نفس من بود، ولیکن بحکمت و ریاضت اوصاف ذمیمهٔ خویش را باخلاق حمیده مبدل گردانیدم".

«رسالهٔ انسانیه»
(با تلخیص و تصرف)

تَلامِذَه: جمع تِلْمیذ، شاگردان. اَصْناف: جمعِ صِنْف، انواع، اقسام. ذَمیمَه: نکوهیده، زشت. اِسْتِنْباط: بیرون آوردن، آشکار ساختن، پی بردن، فهم کردن. قِیافَت: جست و جو کردن نشانه‌ها و آثار؛ و در اصطلاح: از آثار و علائم ظاهری و جسمانی خصوصاً از آثار قدم انسان بصفات و طبایع و باطن او پی بردن، پی شناسی.

فِراسَت: بکسر اول، از امور ظاهر و آشکار بامور باطن و پنهان استدلال کردن و پی بردن، از هیأت و شکل و رنگ و گفتار انسان باخلاق و فضایل و رذایل او حکم کردن، قیافه شناسی (محیط المحیط، الوسیط). قیافت نوعی از فراست است. تَفْصیل: جزء بجزء، مشروحاً.

رِیاضَت: بکسر اول، تربیت کردن، رام کردن؛ و در اصطلاح: اعراض از اغراض شهوانی و تسلط بر نفس و تهذیب صفات نفسانی و خودداری از ارتکاب گناه و موجبات آن و ملازمت نماز و روزه و آنچه انسان را از آلودگی بدور میدارد.

رسالهٔ «انسانیه»: ضمیمهٔ رسالات چندی است در یک مجلد منسوب بمیر سید علی همدانی

که نسخهٔ خطی آن متعلق بکتابخانهٔ ملی ملک میباشد. این کتاب در تعریف و مرتبهٔ انسان وعلم قیافه و فراست است؛ واز عبارات واشارات مختلف کتاب برمی آید که این رساله از میر سید علی همدانی نیست، بلکه میتواند از یکی از مریدان وشاگردان او باشد که نام خود را در کتاب یاد نکرده است. وفات میر سید علی همدانی در ۶ ذی الحجه سال ۷۸۶ اتفاق افتاده است.

-۲۴-

کیش پارسیان

پارسیان ایزد تعالی را "هرمزد" و"ایزد" و"یزدان" خوانده اند و بهستی صانع مقرّ بوده اند، وآن گروه که از ایشان آتش پرستیده اند مذهب ایشان در آتش پرستی همان بوده است که مذهب بت پرستان عرب در بُت، چنانکه خدای تعالی از قول ایشان حکایت کرد: "ما نَعْبُدُهُم اِلّا لِیُقَرِّبُونا اِلَی اللّهِ زُلفیٰ"، ما نپرستیدیم بتان را الا از بهر آنکه تا ما را با یزد تعالی نزدیک گردانند؛ وآتش پرستان را همین اعتقاد بوده است، وهر که در عجم مَلِکی روزگار شده است واو را کارهای بزرگ برآمده در او چیزی دیده اند که آن را "فرّ ایزدی" خوانده اند و"یزدان فرّه" خوانده اند. «بیان الأدیان».

مُقِرّ : اقرارکننده ، معترف . مٰا نَعْبُدُهُم اِلّٰا لِیُقَرِّبُونٰا اِلَی اللّٰهِ زُلْفیٰ : آنهارا (یعنی بتهارا) نمی پرستیم مگر برای اینکه مارا بخدا نزدیک کنند (۳۹ : ۳) . فَرّ : بفتح اول وتشدید ثانی ، شأن ، شکوه ، زیب ، برازندگی . فَرّه : بفتح اول وتشدید ثانی ، فر وشکوه . یَزْدَ یا یَزْتَه : یزدان ، خدا . یَزْدْفَرّه : اضافۀ مقلوب ، فرّۀ یزدان ، فرّه ایزدی ، فرّ یزدانی .

بیانُ الْاَدیان : کتابیست کوچک بفارسی فصیح در شرح ادیان ومذاهب پیش از اسلام وبعد از اسلام ، اثر ابو المعالی محمّد الحسینی العلوی ، که بسال ۴۸۵ هجری تألیف شده است .

بیان الأدیان مشتمل بر پنج باب است ، ومتأسفانه باب پنجم آن دردست نیست . این کتاب یکبار بهمت یکی از خاورشناسان دراروپا وبار دیگر در تهران بکوشش مرحوم عباس اقبال آشتیانی بچاپ رسیده است ، وطبع آن با همه زیبایش خالی از غلط نیست .

«ابیات برگزیده»

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف
گر اسباب بزرگی همه آماده کنی ،

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات !
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی ،

کار خود گر بخدا باز گذاری «حافظ»
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی ،

-۲۵-

از پندهای نوشیروان عادل

اوّل گفت: «تا روز و شب آینده است و رونده از گردش حالها شگفت مدار».

و گفت: «مردمان چرا از کاری پشیمانی خورند که یک بار از آن پشیمانی خورده باشند؟»

آخر گفت: «اگر خواهی که با آزرم بباشی و با آبروی، آزار کس مجوی».

دیگر گفت: «اگر خواهی که پردهٔ تو دریده نشود پردهٔ کس مَدَر».

آخر گفت: «اگر خواهی که بر قفای تو نخندند زیر دستان را گرامی بدار».

آخر گفت: «اگر خواهی که بی بیم باشی بی آزار باش».

آخر گفت: «با مردم بی هنر دوستی مدار که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را».

آخر گفت: «بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد».

آخر گفت: «فرومایه تر از آن کس نباشد، که کسی را بدو حاجتی باشد و تواند که روا کند و نکند».

«قابوسنامه»

گردش حالها: دگرگون شدن احوال. باآزرم: محترم، بزرگ، عزیز. پرده دریدن: آبرو ریختن و راز کسی را فاش کردن. قفا: پشت سر. فرومایه: پست، لئیم.

قابوسنامه: کتابیست گرانبها و کم نظیر و با نثری بسیار لطیف و روان و بی تکلف مشتمل بر چهل و چهار باب در اخلاق و تربیت و روش زندگانی و متضمن حکم و امثال برگزیده تألیف عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر، نبیرهٔ قابوس وشمگیر، و از امیرزادگان زیاری، که بعد از سال ۴۷۵ وفات یافته است. عنصرالمعالی قابوسنامه را در نصیحت بفرزند خود گیلانشاه نوشته است. این کتاب چند بار بطبع رسیده است

دستور زبان فارسی

- ۵ -

پیشاوند (یا: مزید مقدم)

در کلماتی مانند «باآزرم» و «زیردست» و «بی‌هنر»، چنانکه ملاحظه می‌کنید جزء «با» و «زیر» و «بی» باوّل کلمات «آزرم» و «دست» و «هنر» درآمده اند و در معنی آنها تصرف کرده اند. این گونه ادوات و کلمات جزء را «پیشاوند» یا «مزید مقدم» می‌گویند.

مشهورترین پیشاوندها در زبان فارسی از این قرار است:

آ - (= همزه مفتوح، علامت نفی): اجنبان (ساکن)، اپرخیده (: نابوشیده).

اَندر: اندروا، اندرخور، اندرگاه.

با، وصفی: بخِرد، بهوش.

باز: بازرس، بازخواست، بازپرس، بازگشت.

بر: برنامه، برجسته، برآورد، برگشت.

بی: بی باک، بی آزرم، بی خرد، بی هنر.

پیش: پیشرو، پیشاهنگ، پیشگو.

در: درآمد، درخور، درخواست.

زَبَر: زبردست، زبرپوش (: لحاف و نظایر آن)

زیر: زیرپوش، زیردست، زیرجامه.

سر: سرهنگ، سرمایه، سرانجام.

فر (بمعنی زیاد): فرخسته (: سخت مجروح)، فرزان (: بسیاردان)

(در کردی «زانم» یعنی دانم، میدانم).

فرا: فراهم، فراروی، فراخور.

فرو: فرومایه، فرودست، فرونش.

نا : نادان ، ناتوان ، ناپاک .

هم : همتا ، همراه ، هماورد ، همسوگند .

توضیح ۱ : باید دانست که آنچه بکلمات ملحق میشوند و در معنی آنها تصرف می کنند منحصر به «پیشاوندها» نیست ، بلکه انواع و اقسام دیگری نیز هست که در درسهای بعد خواهید خواند .

توضیح ۲ : برخی از این پیشاوندها ، مانند «آ» و «پا» امروز متروک است و ترکیبات آنها نیز از لغات مهجور بشمار است .

-۲۶-

بلای خار ✡

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی	آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلی	وندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم	میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق	آن را تفضلی نه و این را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب	گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی	کس بی بلای خار نچیده ست ازو گلی

«حافظ»

✡ حفظ کنید

چنم : مخفف چینم . ناگهم : ناگهان مرا . آن را تفضلی نه و این را تبدلی : گل را لطف

و تفضّلی ببلبل نبود ، و بلبل را دگرگونی و تبدّلی از عشق گل نه ، و در این عشق استوار و ثابت‌قدم بود . **عَندلیب** : بلبل . **گشتن** : تغییر حالت دادن ، دگرگون حال شدن . **چنانکه** : بقسمی که .

حافظ : خواجه شمس‌الدین محمد شیرازی ملقّب به «لسان الغیب» و متخلّص به «حافظ» از شعرای درجهٔ اوّل و از مفاخر ادبی ایران است و غزلهای لطیف و جان پرورش مایهٔ آرامش روان . حافظ با شیخ ابواسحق اینجو حکمران شیراز ، و مبارزالدین محمد ، و شاه شجاع بن محمد ، و شاه منصور برادرزادهٔ شاه شجاع از «آل مظفر» ، و «احمد شیخ اُوَیس حسنِ ایلخانی» ، بیچین امیر «آل جلایر» یا «ایلخانیان» معاصر بود . وفات خواجه بسال ۷۹۱ اتفاق افتاد ، و مقبرهٔ اش در شیراز زیارتگاه خاص و عام است . دیوان او که مشتمل بر ۴۹۵ غزل اصیل ، و عده‌یی غزلهای الحاقی ، و یک مثنوی ۲۹ بیتی و ساقی نامهٔ ۵۸ بیتی و ۳۴ قطعه ، و ۴۲ رباعی ، و ۳ قصیده است بارها چه در ایران و چه در هندوستان بطبع رسیده است و معتبرتر از همه چاپ مرحوم قزوینی و دکتر غنی است . مقداری از غزلهای حافظ بزبان فرانسه و غیرآن از السنهٔ اروپایی ترجمه شده است .

«نرمی و تدبیر»

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت   گر تو خواهی که بتندی برهانی بدرد

«سعدی»

-۲۷-

ترحّم بر حیوانات

زعیمی بود بناحیت طالقان، وی را احمد بو عمرو گفتندی، گفت که: امیر سُبُکتگین با من شبی حدیث می کرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می نمود، پس گفت: پیشتر از آنکه من بغزنین افتادم یک روز برنشستم نزدیک نماز دیگر، و بصحرا بیرون رفتم ببلخ، و همان یک اسب داشتم، و سخت تیزتگ و دونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی. آهویی دیدم ماده و بچه‌یی با وی، اسب را برانگیختم و نیک نیرو کردم و بچه از مادر جدا شد و غمی شد. بگرفتمش و بر زین نهادم و بازگشتم، و روز نزدیک نماز شام رسیده بود، چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریوی و خواهشکی می کرد. اسب برگردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز گرفته آید، و بتاختم. چون باد از پیش من برفت. بازگشتم، و دو سه بار همچنین می افتاد، و این بیچاره گک می آمد و می نالید تا نزدیک شهر رسیدم، آن مادرش همچنان نالان نالان می آمد، دلم بسوخت و با خود گفتم: "از این آهوبره چه خواهد آمد؟ بر این مادر مهربان رحمت باید کرد". بچه را بصحرا انداختم، سوی مادر بدوید، و غریو

کرده‌اند و هر دو برفتند سوی دشت، و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسبم بی‌جو بمانده، سخت تنگ‌دل شدم و چون غمناکی در وثاق بخفتم، بخواب دیدم پیرمردی را سخت فرهمند که نزدیک من آمد، و مرا می‌گفت: «یا سبکتگین، بدانکه آن بخشایش که بر آن آهوی ماده کردی و این بچگک بدو باز دادی و اسب خود را بی‌جو یله کردی، ما شهری را، که آن را غزنین گویند، و زاولستان، بر تو و فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم، جلّ جلالُه». من بیدار شدم و قوی‌دل گشتم و همیشه ازین خواب همی‌اندیشیدم، و اینک بدین درجه رسیدم، و یقین دانم که مُلک در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد، عزّ ذکرُه، تقدیر کرده است.

«تاریخ بیهقی»

زَعیم: مهتر، رئیس، بزرگ. طالقان: شهری بوده است از خراسان، نزدیک مرو و بلخ، و آن غیر از طالقان قزوین است که امروز از تقسیمات استان تهران است. سُبُکتِگین: بضمّ اوّل و دوم و کسر تا، از غلامان ترک نژاد، و مؤسّس سلسلهٔ غزنویان، و پدر سلطان محمود غزنوی، متوفّی بسال ۳۸۷. حدیث کردن: سخن گفتن، گفتگو کردن، از سرگذشتهای کهن سخن بمیان آوردن. برنشستن: سوار شدن، بر اسب سوار شدن. نماز دیگر: نماز عصر

وهنگام آن . بازنرفتن : بازنگشتن ، کنایه از صید شدن . غمی : غمین ، غمگین ، اندوهگین . نماز شام : نماز مغرب ، وهنگام آن . غریو : بانگ ، فریاد . براثرِ : بدنبالِ ، درپیِ . آن مادر : «آن» اسم اشاره ، که در مورد عهد ذهنی بکار رفته است . چه خواهد آمد ؟ : چه حاصل شود ؟ . وُثاق : بضم اول لغتی است از اُتاق ، خانه ، حُجره . فرّمند : باشکوه ، خوش هیأت ، نورانی . یله کردن : رها کردن . زاوُلستان : زابلستان ، سیستان . عَزَّ ذِکرُهُ : که نامش بزرگ وپیروز باد . تقدیر کردن : حکم کردن ، اراده کردن .

تاریخ بیهقی : یا "تاریخ مسعودی" تاریخ بزرگی بوده است در شرح حال سلاطین غزنوی که به ۳۰ جلد میرسیده است ، لیکن از آن همه جز مقداری باقی نمانده ، و آن مشتمل است بر وقایع ده سالهٔ سلطنت سلطان مسعود غزنوی . این کتاب از شاهکارهای نثر فارسی است و نگارندهٔ آن ، ابوالفضل بیهقی ، از نویسندگان ومنشیان بزرگ عهد غزنوی بوده و از اعتماد محمود و مسعود برخوردار تمام داشته است . وفات بیهقی بسال ۴۷۰ اتفاق افتاده است ، و بیهقی منسوبست به «بیهق» که ناحیهٔ سبزوار فعلی است . این کتاب چندین بار در ایران وخارج بطبع رسیده است .



-۲۸-

چاره اندیشی شگال

گویند وقتی شگالی در مرغزاری میرفت ، ناگاه جثّهٔ خوکی دید که سَقَط شده بود هرچند شگال گرسنه بود ، امّا اندیشید که : « شاید که این ، طعمهٔ شیری باشد ؛ اگر من از آن تناول کنم ، شیر مرا هلاک کند . بصواب آن نزدیک‌تر که تعجیل نکنم و بنگرم که اینجا هیچ خصمی هست یا نه » . چون ساعتی ببود شیری در آمد ؛ شگال پیش رفت و خدمت کرد و تواضع نمود و فصلی لطیف تقریر کرد . شیر گفت : « قوتی و طعمه‌یی هست که تناول کنیم ؟ » شگال گفت : « هرجا که رکاب تو خرامد از سنگ خاره طعمه روید ، و از آسمان غِذا بارد ؛ امّا طبع پادشاهانه بهر طعمه میل نتواند بود . اینجا خوکی سَقَط شده ، ولیکن دانم که تو پادشاه سِباعی و از تناول مردار حذر نمایی و صیدی را که خود بسبیل نکنی آنرا طعمهٔ خود نسازی » . شیر چون این فصول بشنید گفت : « برو که صید را بتو بخشیدم » .

چون شیر برفت شگال گفت : « خصمی دیگر خیزد ، بصواب آن نزدیک‌تر که تعجیل نکنم » ، چون توقّف نمود یوزی برسید ، شگال پیش دوید و او را

خدمت کرد یوز گفت: «چیزی باشد که تناول کنم؟». شگال گفت: «اینجا خوکی است که او را شیر صید کرده است و اینجا گذاشته و مرا بمحافظت آن نامزد کرده است، و اینک پی شیر اینجاست». یوز پی شیر بدید، طعمه را بگذاشت و جان بسلامت برد.

چون زمانی ببود، بوزینه یی در رسید، شگال او را ضعیف دید، گفت: «این بیچاره است، و با وی حیلت حاجت نیست، از مروت نسزد او را محروم داشتن»، پس قدری از آن گوشت پیش وی انداخت؛ او بدان مشغول شد و تمامت بکار برد و از شر شیر و ضرر یوز امان یافت، تا عاقلان را معلوم شود که، با هر کس زندگانی از چه نوع باید کرد تا از سلامت نصیب یابند.

«جوامع الحکایات»

جثّه: بدن، تن. سَقَط شدن: مردن (در گفتگوی از چهارپایان). طعمه: روزی. خدمت کردن: سلام کردن، رسوم ادب بجای آوردن. سِباع بکسر اول، درندگان؛ جمع «سَبُع». حذر کردن یا نمودن: پرهیز کردن. بِسْمِل کردن: کشتن، سر بریدن («از بسمله»)، یعنی بسم الله گفتن، بمناسبت اینکه هنگام کشتن حیوان «بسم الله» باید گفت). حیلت: تدبیر، چاره اندیشی.

جوامع الحکایات : کتابیست بزرگ در حکایات وروایات ومتضمن مطالب اخلاقی وادبی وتاریخی که محمد عوفی از نویسندگان قرن ششم واوایل قرن هفتم وصاحب تذکرهٔ «لباب الألباب» بسال ۶۳۰ تألیف کرده است .

-۲۹-

ازهر بن یحیی

ازهر مردی گرد وشجاع بود وباکمال وخرد تمام، ومردی دبیر وادیب بود ، ومملکت یعقوب لیث بیشتر بردست او گشاده شد وخویشتن کاناساخته بود : چیزهامی کرد که مردمان از آن بخندیدندی ، وتواضعی داشت ازحد بیرون.

واز حکایتهای وی یکی آن بود نادر ، که : روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی ، واو انگشت بزفرین اندر کرده بود ، وانگشت او سخت گشته وآماس گرفته وبمانده . چون او برنمی خاست نگاه کردند وآن بدیدند ، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن زفرین وبرفت . دیگر روز همانجا بنشست وباز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندر گفتند : «چرا کردی؟» گفت : «نگاه کردم تا ببینم فراخ شد؟» دقیقی بشعر اندر یاد کند :

برآبِ گَرم درمانده است پایم   چو در زُرفین در انگشت ازهر

«تاریخ سیستان»

ازهر بن یحیی : از رجال دورهٔ صفاریان که در قابوسنامه بنام «ازهرخر» یاد شده است.

گُرْد : پهلوان، دلاور، شجاع . کانا : نادان، گول، احمق، ابله «خویشتن کانا ساخته بود»: خود را بنادانی واحمقی زده بود وخویش را گول وابله جلوه میداد . زُرْفین: یا زُفرین، یا زُلفین، حلقهٔ در .

دقیقی : ابومنصور محمّد بن احمد دقیقی از شعرای بزرگ قرن چهارم متوفی حدود ۳۶۷ . گَرم: غم، اندوه، رنج .

تاریخ سیستان : کتابیست در حوادث و وقایعی که در سیستان اتفاق افتاده است، ومخصوصاً در تاریخ صفاریان از منابع معتبر بشمار است . مؤلف این کتاب نامعلوم وتاریخ تألیف آن حدود ۴۴۵ - ۷۲۵ است ، یعنی یک قسمت آن که کهنه تر است تا وقایع سال ۴۴۵ را متضمن است وقسمت دیگر که نوتر واز مؤلف دیگریست مشتمل برحوادث سیستان است تا سال ۷۲۵ . این کتاب بکوشش مرحوم محمّدتقی بهار ملک الشعراء (متوفی بسال ۱۳۳۰ ه‍ ش) برای نخستین بار بصورت کتاب چاپ ومنتشر گردیده است .

-۳۰-

گرگِ خُنیاگَرْدوست

وقتی گرگی در بیشه یی مَوْطِنْ داشت. روزی حوالی شکارگاهی که حوالتگاه رزق او بود بسیار بگشت، و از هر سو کمند طلب می انداخت تا باشد که صیدی در کمند افکند میسر نگشت. و آن روز شُبانی نزدیک موطن او گوسفند گله میچرانید؛ گرگ از دور نظاره میکرد. و چنانکه گرگ گلوی گوسفند گیرد غصّهٔ حمایت شبان گلوی گرگ گرفته بود و از گله بجز گَرْد نصیبِ دیدهٔ خود نمی یافت؛ دندانِ نیاز می افشرد. شبانگاه که شبان گله را از دشت سوی خانه راند، بزغاله یی باز پس ماند. گرگ را چشم بر بزغاله افتاد آهنگ گرفتن او کرد. بزغاله چون خود را در اَنیاب نوائب اسیر یافت دانست که در چه خلاص جز بلطف احتیال نتوان اندیشید. در حال گرگ را بقدم تجاسر استقبال کرد و گفت: «مرا شبان نزدیک تو فرستاد و می گوید که: "امروز از تو بما هیچ رنجی نرسید و از گلهٔ ما عادت گرگ ربایی خود بجای بگذاشتی؛ اینک ثمرهٔ آن نیکوسیرتی و نیک سِگالی و آزَرمی که مارا داشتی، مرا مهیّا و مهنّا پیش چشم مراد تو نهاد و فرمود که: من سازِ غِنا بر کشم و سَماعی خوش آغاز نهم تا ترا از

هزت و نشاط آن، بوقت خوردن من، غذایی که بکار بری ذوق راموافق تر آید و طبع را بهتر سازد». گرگ در جوالِ عشوهٔ بزغاله رفت و گفتار وار بستهٔ گفتار او شد، فرمود که چنان کند. بزغاله در پردهٔ درد واقعه و سوز حادثه نالهٔ سینه را آهنگ چنان بلند کرد که صدای آن از کوهسار بگوش شبان افتاد. چوب دستی محکم برگرفت چون باد بسر گرگ دوید و آتش در خرمن تمنای او زد. گرگ از آنجا بگوشه یی گریخت و خائباً خاسراً سر بر زانوی تفکر نهاد که: "این چه اِهمال جاهلانه و اهمال کاهلانه بود که من ورزیدم؟".

«مرزبان نامه»

غُنیاگر: بضم اوّل، خواننده، سرودگوی، نغمه پرداز، آوازخوان. شُبان: بضم شین، چوپان، گوسفندچران. مَوْطِنْ: وطن، منزلگاه، اقامتگاه. گوسْفندْگَلَه: اضافهٔ مقلوب، گلهٔ گوسفند. نَظّارَه: بفتح اوّل وتخفیف ظاونه تشدید آن، نگاه و تماشا کردن. حافظ فرماید: "سخن درست بگویم نمی توانم دید، که می خورند حریفان و من نظاره کنم". غُصّه: بضم اوّل اندوه وغم، اندوه گلوگیر. اَنْیابْ: جمعِ ناب، دندانهای نیش، دندانهای میان رباعیه وآسیا. نَوائِب: جمع نائبه مصیبتها، پیش آمدهای ناگوار وسخت. اِحْتیال: فریفتن، فریب کاری، چاره جویی، چاره اندیشی

تجاسُر : دلیری کردن، گُستاخی نمودن . اِستقبال : پیش رفتن، پیش باز رفتن، پذیره شدن . سِگالیدن : بکسر اوّل، اندیشیدن، فکر کردن . نیک سگالی : نیک اندیشی، خیراندیشی . آزَرْم داشتن : شرم وحیا داشتن، رحم وشفقت ورزیدن .

غِنا : بکسر اوّل، مخفف «غِناء»، سُرود، آواز، نغمه سرایی . سازِ غِنا برکشیدن : نغمه سازکردن، آواز سر دادن، بنوای خوش آواز برداشتن . سَماع : شنیدن، آواز خواندن، آواز . هِزَت : بکسر اوّل، شادمانی، جنبش و نشاط . جُوال : بضم جیم، کیسه بزرگ که از پشم و موی بافند . جوالِ عِشوه : اضافه تشبیهی است، یعنی دام فریب، نظیر گلشنِ دولت، نسیم اقبال، دریای علم . عشوه (مثلثه) : ظاهرسازی، ظاهر فریبی، فریبکاری، ناز و فریب . طنّازی . گُرگ در جُوالِ عشوهٔ بزغاله رفت : گرگ در دام فریب بزغاله افتاد، گرگ بفریبکاری بزغاله گول خورد . کفتار : جانوری است مردار خوار، معروف است که شکار و بستن کفتار با ابراز خوشرویی و بیان سخنان ملایم و نرم صورت می گیرد، و در این خصوص گفته اند : «شد ناف معطر سبب کشتن آهو، شد طبع موافق سبب بستن کفتار» . کفتار وابستهٔ گفتار او شد : گرگ بسخنان فریبندهٔ بزغاله همچنان گرفتار و فریفته شد که کفتار بسخنان نرم و موافق، گرفتار بند میشود . پَرده : آهنگ، فواصل معین نتهای موسیقی که موجب پیدایی مقامها و دستگاهها و تقسیمات موسیقی میشود . صدا، صوت

وانعکاس آن . خائباً خاسِراً: نومید و زیان بُرده، نومیدانه و زیانکارانه.

اِمْهال: مُهلت دادن، زمان دادن.

مرزبان نامه: رجوع شود بدرس شمارهٔ ۱۲ ص ۴۳

دستور زبان فارسی

-۶-

پساوند (یا: مزید مؤخّر)

در درس گذشته، کلماتی مانند «خُنیاگر»، «شکارگاه»، «حوالتگاه»، «کوهسار» هست که همه از دو جزء متفاوت درست شده اند. بر جزء اول این کلمات که بترتیب عبارت از «خنیا» و «حوالت» و «شکار» و «کوه» می باشند جزء دیگری که در اینجا عبارت از «گر»، و «گاه»، و «سار» است افزوده اند تا در معنی آنها تصرف کرده باشند. این گونه اجزا که بآخر کلمات افزوده میشود تا در معنی آنها تصرف نماید «پساوند» یا «مزید مؤخر» نام دارد و شمارهٔ آنها بسیار است. بعضی از آنها چون بکلمه ای پیوسته شوند معنی «اتصاف» می دهند، و بعضی معنی «نسبت»، و بعضی بر «زمان» دلالت می کنند، و بعضی بر «مکان». پساوند «گاه» در کلماتی مانند «شکارگاه»، «حوالتگاه»، و «جایگاه» دلالت بر «مکان» دارد، و پساوند «گر» در کلمات «خُنیاگر» یا «رامشگر»،

و «بخشایشگر» بر «فاعل» دلالت می کند . پاره یی از پساوندها را که بیشتر اهمیت دارند در این درس و درس بعد خواهید شناخت .

۱- پساوند حروف مفرد یا مرکبی است که بآخر کلمات درافزایند تا در معنی آنها تصرّف کنند .

۲- پساوند بر دو گونه است : مفرد و مرکّب . پساوند مفرد آنست که شامل یک حرف باشد . چنانکه در کلمات : « دانا » و «پسرک» و «شیرازی» پساوندهایی که بآخر «دان» ، «پسر» و «شیراز» افزوده اند یک حرف بیش نیست . امّا پساوند مرکّب آنست که شامل دو حرف یا بیشتر باشد . چنانکه در کلمات : «باغبان» ، و «گلستان» و «لاله زار» پساوندهایی که بآخر «باغ» و «گل» و «لاله» افزوده اند سه یا چهار حرف می باشند .

۳- مهم ترین پساوندهای مفرد از این قرار است :

الف توصیف : بینا ، زیبا ، گویا .

الف مصدری : درازا ، فراخا ، آشکارا .

کاف تصغیر : پسرک ، دخترک ، ماهک .

میم علامت ترتیب : دوم ، چهارم ، هزارم

واو تصغیر: پسرو، دخترو، یارو.

هاء مصدری: پویه، خنده، گریه.

هاء مفعولی: زده، کشته، سوخته.

هاء نسبت و دیت: زنانه، مردانه، یک‌شبه، دوروزه.

هاء اسم آلت: آویزه، اُسْتُره، پیرایه.

هاء تحقیر: پسره، دختره، مردکه، زنکه.

یاء نسبت: تهرانی، جنگی، هنری.

یاء مصدری: دوستی، خوبی، بدی، دشمنی

یاء نکره: سنگی، گیاهی، آدمیی.

توضیح: بعضی الف ندا و تعجب را پساوند پنداشته‌اند، لیکن درست نیست

زیرا اطلاق پساوند آنجا صحیح است که از ترکیب آن با کلمه‌ای کلمهٔ دیگر با معنی متفاوت بوجود

آید.

۴- پساوند مرکب نیز اقسامی دارد که مهم‌ترین آنها را در درس دیگر

خواهید شناخت.

۳۱

فردوسی در غزنین

ابتدای حال فردوسی آنست که عامل طوس بر او جور و بیداد کرده بود و او بشکایت عاملِ طوس بغزنین رفته، و مدّتی بدرگاه سلطان محمود تردّد می کرد و مهمّ او میسّر نمی شد، و بخرج الیوم درماند. شاعری پیشه ساخت. قطعه و قصاید می گفت و از عامّ و خاصّ وجه معاش بدو می رسید؛ و در سَرِ او آرزوی صحبت استاد عنصری بود، و از غایت جاهِ عنصری او را این آرزو میسّر نمی شد.

تا روزی بحیله خود را در مجلس عنصری گنجانید، و در آن مجلس عسجدی و فرّخی که هر دو شاگرد عنصری بودند حاضر بودند. استاد عنصری فردوسی را چون مرد روستایی شکل دید از روی ظرافت گفت: «ای برادر، در مجلس شعرا جز شاعر نمی گنجد». فردوسی گفت: «بنده را درین فنّ اندک مایه یی هست». استاد عنصری جهت آزمون طبع او گفت «ما هر یک مصرعی می گوییم، اگر تو مصرع دیگر گویی ترا مسلّم داریم». عنصری گفت:

چون عارض تو ماه نباشد روشن

عسجدی گفت:

مانند رخت گل نبود در گلشن

فرخی گفت:

مژگانت گذر همی کند از جوشن

فردوسی گفت:

مانند سِنان گیو در جنگ پَشَن

همگان از حسن کلام او تعجب کردند و آفرین گفتند. استاد عنصری فردوسی را گفت: «زیبا گفتی مگر ترا در تاریخ ملوک عجم وقوفی هست؟» گفت: «بلی، و تاریخ ملوک عجم همراه دارم». عنصری وی را در ابیات و اشعار مشکله امتحان کرد و فردوسی را بر شیوهٔ شاعری و سخنوری قادر یافت. گفت: «ای برادر، معذور دار که ما فضل ترا نشناختیم»، و او را مصاحب خود ساخت، و سلطان محمود عنصری را فرموده بود که تاریخ ملوک عجم را در قید نظم آورد، و عنصری از کثرت اَشغال بهانها می کرد، و می تواند بُود که طبعش بر نظم شاهنامه قادر نبوده باشد و هیچ کس را در آن روزگار نیافته که اهل این کار بوده باشد. القصه فردوسی را پرسید که: «توانی که نظم شاهنامه گویی؟» فردوسی گفت: «بلی اِن شاءَ اللهُ تعالیٰ».

استاد عنصری ازاین معنی خرّم شد و فی الحال بعرض سلطان رسانید که جوانی خراسانی آمده بسیار خوش طبع و بر سخنِ دری قادر است ، گمان بنده آن است که از عهدهٔ نظم تاریخ عجم و شاهنامه بیرون تواند آمد . سُلطان گفت اورا بگوی که در مدح من چند بیتی بگوید عنصری فردوسی را بمدح سلطان اشارت کرد ، فردوسی بدیهه چند بیت در مدح سلطان بگفت که این بیت از آن جمله است :

چو کودک لب از شیر مادر بشست   بگهواره ، «محمُود» گوید نخست

سلطان را ازاین بیت بغایت خوش آمد ، و فردوسی را فرمود تا بر نظم شاهنامه قیام نماید .   «تذکرهٔ دولتشاه»

تَرَدُّد : آمد و شد کردن ، آمد و رفت کردن خَرجُ الیوم : خرج روزانه . عُنصُری : ابوالقاسم حسن بن احمد شاعر معروف دربار محمود غزنوی بود از قصیده گویان بزرگ زبان پارسی (متوفی بسال ۴۳۱) . عَسجَدی : یکی از شعرای معاصر محمود غزنوی (متوفی بسال ۴۲۲ و بقولی ۴۳۲) . فَرُّخی : علی بن جولوغ متخلص بفرّخی از شعرای دربار محمودی که اشعار او در فصاحت و لطافت مشهور است (متوفی بسال ۴۲۹) . ظَرافت : بفتح اول ، خوش طبعی ، لطیفه گویی ، زیرکی . آزمون : آزمایش ، تجربه . عارض : رخسار ، روی . جوشن : بفتح اول ، نوعی از لباس جنگ که از حلقه ها و پارچه های آهن می ساختند «زره» تمام حلقه بود .

پَشَن : نام محلّی است که در آن میان پیران ویسه و طوس جنگ اتفاق افتاد و اکثر پسران گودرز پهلوان نامی ایران در این جنگ کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و هم « لاوَن » گویند و « لاوَن » تصحیف شدهٔ کلمهٔ لادن است . **وُقوف** : آگاهی . **می تواند بود** : ممکن است ، باشدکه . **بَدیهه گفتن** : بی تأمّل و اندیشه شعر گفتن . **قیام نمودن** : اقدام کردن ، بکاری برخاستن .

تذکرة الشّعراءِ دولتشاه : کتابی است مشتمل بر شرح حال قریب ۱۵۰ تن از شعرای فارسی زبان از آغاز تا اواخر قرن ۹ هجری که آن را دولتشاه بن علاء الدوله سمرقندی از امیرزادگان وندمای ابوالغازی سلطان حسین بایقرا در حدود سال ۸۹۲ بنام وزیر نامی او امیر علیشیر نوایی تدوین کرده است . تذکره دولتشاه بعد از لباب الالباب عوفی بسیار شهرت دارد ولی پاره یی از مطالب آن برخلاف حقیقت است . در صحت وقوع حکایت فوق نیز محققان تأمّل دارند .

٭

« امثال و حِکَم »

تا دانه نیفکنی نروید . تا شب نروی روز بجایی نرسی . تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی . تا نفس هست آرزو باقیست .

-۳۲-

جهان جای تن آسانی نیست ٭

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آیینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست

حذر از پیروی نفس! که در راه خدای
مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فایدهٔ جانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
گذرانیده، بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی
بعمل کار برآید بسخندانی نیست

٭ حفظ کنید
«سعدی»

اَیُّهَا النّاس: ای مردم، هان ای مردمان. تن آسانی: آسایش تن، فراغ، رفاه.

یاد آور بیت فردوسی: چنان دان که هر کو جهان را شناخت
در او جای آرام بودن نساخت

آزَرزانی : سزاوار ولایق ، درخور ، شایسته . زَمزَمه : بفتح هردو زای ، بآرامی سرایدن ، آواز ملایم ، سبک نغمه سرایی کردن ، ترنّم . حَیوان : جانور . پیرطریقت : در اصطلاح عرفا ، پیشوای راه دان ، مربّی آگاه که بیماران جهل وضلالت را شفا ببخشد . عِلّت : بیماری ، ناخوشی ، دردمندی . شب مردان خدا بیت : مردان خدا ومقرّبان درگاه حقّ چون بنور ایمان منوّر وروشنند از تاریکی بد درند چه برای روشنان وروشن بینان شب ظلمانی معنی ندارد . حَذَر ! : بپرهیز ، زنهار ! مَردُم افکن : صفت فاعلی ، در اصل "مردم افکننده" ، انسان کُش ، خوار وزبون کننده آدمی . غول بیابانی : موجودی خیالی که در بیابانها قافله را گمراه و تباه کند ؛ کنایه از نفس وشهوات نفسانی . فایدهٔ جانی : فایده وسودی که بجان می ارزد . یارسد . لَهو : بازی ، سرگرمی ، اتلاف وقت . حَیف : جوروستم ؛ اینجا : افسوس ودریغ .

سَعدی : رجوع شود بدرس شمارهٔ ۱۳ ، ص ۴۵

« صبر »

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این صبح روز گردد و این شب سحر شود

« حافظ »

اِدْوارْد براوْن

(۱۸۶۲-۱۹۲۶م)

گمان میکنم کم کسی از ایرانیان باشد که استاد براون را نشناسد یالااقل اسم او را نشنیده باشد، زیرا که خدمات جلیلهٔ او نسبت با یران و ایرانیان منحصر بآثار ادبی او نبود تا معروفیت او منحصر بحوزهٔ اُدباء فضلا باشد بلکه آن مرحوم در عالَم سیاست نیز خدمات بسیار بزرگ بوطن ما نمود.

بجرأت میتوانم سوگند بخورم که میان جمیع مستشرقین اروپا و امریکا، چه از گذشتگان و چه از معاصرین، مطلقاً و اصلاً هیچ کس این همه زحمت در راه ادبیات ایران نکشیده است و هیچ کس یک عمر تمام را از هیجده سالگی تا آخرین دقیقهٔ حیاتِ شصت و چهار سالهٔ خود بدون سستی و بدون خستگی، با تمام قوای معنوی و مادّی خود صرف احیای آثار ادبی ایران نکرده است، و هیچ کس این همّت بلند و این فِداکاری و این از خود گذشتگی را بروز نداده، و این همه مساعدات مالی و مخارج گزاف برای طبع و تصحیح کتب نفیسهٔ فارسی از کیسهٔ شخصی بخود هموار ننموده است، و مخصوصاً هیچ کس

بادبیات و ذوقیات و معنویات ایران یعنی با فکار حکما و شعرا و عرفا و ارباب مذاهب آن مملکت این اندازه محبت خاص خالص صمیمی، از اعماق قلب و زوایا و خفایای روح، عاری از هرگونه شوایب و اغراض نورزیده است. از مطالعهٔ مؤلفات آن مرحوم این فقره در کمال وضوح هویداست، ولی ایرانیانی که از نزدیک با او حشر کرده اند و درک صحبت آن مرحوم را نموده اند این نکته را بنحو اکمل واشد و برأی العین حس میکردند و از مشاهدهٔ این همه آثار و علائم محبت خالص از یک شخص اجنبی نسبت با یران فی الواقع متأثر میشدند.

محبت او بعالم اسلام عموماً و با یران و ایرانیان خصوصاً فی الحقیقه حدی نداشت، و هیچ غرض مادی و عملی از قبیل جاه یا مال یا سیاست یا خدمت بوطن خود و امثال ذلک در آن ملحوظ نبود، بلکه جز احساسات قلبی و انجذاب نفسانی یعنی عشق بهرچه خوب و ظریف و جمیل و حق و راست است، و تنفر از هرچه عکس آنهاست محمل دیگری نداشت.

وجود ادوارد براون برای ایران یک نعمت خداداد و یک گنج باد آورد و یکی از اتفاقات حسنهٔ نادرهٔ طبیعت بود.

برای تصور اجمالی از جنبهٔ ادبی حیات او، که جنبهٔ اساسی و شغل

اصلی و مستغرق جمیع مدت عمر او بود از هیجده سالگی که شروع بتعلّم زبان فارسی نمود تا آخرین دقیقهٔ حیات ، باید نظری بمؤلّفات عدیدهٔ او در این رشته افکند که عدد آنها دوازده کتاب بزرگ و بیست و دو رساله است ، و شاهکار آنها کتاب «تاریخ ادبیات ایران» است در چهار جلد بزرگ که آنها را از سنوات ۱۹۰۲ الی ۱۹۲۴ (۱۳۲۰ - ۱۳۴۳ هجری) بطبع رسانیده است ، و عدد صفحات آن قریب دو هزار و سیصد صفحه است .

این کتاب مهم در خصوص ادبیات زبان ما نه تنها در اروپا در باب خود یگانه و منحصر بفرد است و هیچ کس از مستشرقین قبل از او مثل آن یا قریب بآن تألیف ننموده است بلکه بین خود فارسی زبانان ، چنانکه همه کس میداند ، تاکنون هیچ چنین کتابی با این بسط و تفصیل بعرصهٔ ظهور نیامده است ، و اصلاً این نوع تألیفات که در آنِ واحد هم تاریخ است ، و هم رجال ، و هم ادبیات ، و هم تذکرة الشعراء ، و هم معجم الأدباء ، و هم منتخب الأشعار ، و هم جامع الحکایات ، و هزار مزایا و محاسن دیگر میان ما تاکنون مرسوم نبوده است .



میتوان گفت که جمیع یا اغلب موجبات سعادت در شخص او مجتمع بود : یکی

آنکه مزاجی سالم و بنیه‌یی قوی داشت ، دیگر آنکه هم شخصاً متموّل و باثروت بود
و هم حقوقی که از وظیفهٔ تدریس « دارالفنون کمبریج » عایدش میشد ، اگر هم متموّل نمیبود ،
برای زندگانی امثال او کافی بلکه فوق کفایت بود . دیگر آنکه در تمام عمر خود کار
میکرد و مشغول بود ، و عیّاش و بطّال و تنبل نبود ، و کاری را هم که برای خود انتخاب
کرده بود کاری نبود که برخلاف تمایل طبیعی برای کسب معاش برخود تحمیل کرده باشد ،
بلکه کاری بود که منتهای آمال و امانی ، و درست مطابق با مشرب و ذوق او بود ،
یعنی اشتغال بادبیاتِ السنهٔ اسلامی عموماً و ادبیات زبان فارسی خصوصاً ،
ولی اشتغال بسایر السنه یعنی بعربی و ترکی برای او بطور تفنّن بود و بزبان فارسی
بطور اساسی و اصلی و دائمی ، چنانکه از مؤلّفات او که جمیعاً در این رشته است
این معنی واضح میشود .



یکی از بزرگترین آمال او این بود که تألیف « تاریخ ادبیات ایران » با تمام
برسد و حملهٔ ناگهانی اجل آنرا ناتمام و نیمه کاره نگذارد . این خوشبختی را
خداوند و اتفاقات مساعد از او دریغ نکردند ، و این کتاب مهم که مدّت تألیف
آن سی سال بلکه بیشتر طول کشید در حیات او باتمام رسید و بآرزوی دیرینهٔ

مدّة العمر خود نایل شد . وعجب آنست که جلد اخیر آن کتاب فقط یک سال ونیم قبل از وفات او از طبع خارج شد ، مثل اینکه خداوند او را درست همان مقدار مدت وبرای همین نگاه میداشت که این وظیفه مهم را انجام دهد ، وسپس او را بسوی خود باز طلبد

« بیست مقاله »

لااقل : دست کم . خدمات جلیله : خدمتهای بزرگ ، مطابقه صفت با موصوف تا چند سال پیش مطلوب ورایج بود ؛ لیکن اکنون عدم مطابقه پسندیده ومعمول به است . مستشرق : خاورشناس ، عالم بخط وزبان وادبیات شرق . احیاء : زنده کردن . گزاف : بکسر اول ، بی حد ، بی اندازه ، سنگین . تجوّز هموار کردن : متحمل شدن ، تحمل کردن . خفایا : جمع « خفیّة » امور پنهانی ، رازها ، اسرار . شوایب : مخفف « شوائب » ، جمع « شائبة » ، آلودگیها . فِقره : بکسر اول وسکون ثانی ، مطلب برجسته ، جملهٔ برگزیده . حشر کردن : آمد وشد ومعاشرت کردن ، همنشین شدن . برأی العین : بمشاهدهٔ چشم . امثال ذلک : مانند این ، مانند اینها ، مانند آن ، مانند آنها . انجذاب : کشیده شدن ، جلب شدن کشیدگی ، تمایل . محمَل : در اصل « کجاوه » ودر اصطلاح فارسی زبانان ، موجب حکم ، سبب ، علت . مستغرِق : فراگیرنده . معجم الادباء : فرهنگ ادبا ؛ کتابی که

اسامی ادبا از شعرا و نویسندگان و غیر آنها با مجملی از شرح حال هر یک بترتیب حروف تهجی در آن ضبط شده باشد. بَطّال: تنبل، بی کاره. آمانِی: بتشدید یا تخفیف یاء، جمع «اُمْنِیَه»، آرزوها، میلها، خواسته ها. تَفَنُّن: تنوع در مطالب و مباحث.

بیست مقاله: کتابیست در بیست مقاله، در موضوعات مختلف، نگارش استاد علامهٔ بزرگوار محمد قزوینی از محققین و دانشمندان کم نظیر معاصر، متوفی بسال ۱۳۲۸ هـ ش.

-۳۶-

اِدْوارْد بِراوْن

-۲-

از صفات مختصهٔ ادوارد براون یکی پشت کار فوق العاده عجیب او بود. گویا خداوند حس خستگی در نهاد او خلق نکرده بود. پرکارترین و پرشورترین جوانان را از میدان بدر میکرد، و کسی که چند روزی با او محشور میشد و وضع کار کردن او را میدید ولو اینکه خودش هم خیلی کارکن بود و هیچ تنبلی در خود حس نمیکرد فی الواقع از خویشتن خجل میشد. عموماً تا ساعت یک بعد از نصف شب کار میکرد، و صبح نمیدانم کی برمیخاست، ولی همیشه ساعت

هشت سرورشسته ولباس پوشیده و بعادت انگلیسان ریش وسبیل

تراشیده و ناهار قلیان خورده سرپا بود ومشغول کار و تدریس وغیره میشد. من

هیچ نفهمیدم که شخص هرقدر هم قوی بنیه وسالم المزاج باشد، و هرقدر هم

شوق بکار داشته باشد آخر چطور میتواند این همه کار کند، واین همه چیز بنویسد،

واین همه آثار از خود بیادگار بگذارد؟ ونداستم که این افراط در کار آیا نتیجه

قوّت بنیه و استحکام مزاج او بود، که از کارهای دماغی مثل ماشین - هیچ خسته

نمیشد، یا آنکه از شدّت نظم وترتیب در امور خود وتقسیم دقیق اوقات شبانروزی

بین کارهای معمولی وضروریات زندگی و درس وبحث وتألیف وتصنیف وغیره

بود. درهرصورت کافی است که شخص نظری بفهرست مؤلفات او، که خود یکی

دوسال قبل از وفات در رساله‌ئی جداگانه بطبع رسانیده است، بیفکند تا از

کثرت آثار قلمی او حیرت کند.

دیگر از مختصات او حافظهٔ فوق العاده عجیب او بود. بعلاوهٔ یونانی ولاتینی

وبعلاوهٔ السنهٔ معروفهٔ اروپائی از قبیل فرانسه وآلمانی وغیره که هر اروپائی

تربیت شده اینها را معمولاً میداند، سه زبان شرقی اسلامی یعنی فارسی وعربی

وترکی را در نهایت خوبی میدانست وهم عملاً بآنها تکلّم مینمود ومکاتبه میکرد؛

ومکرّر شد که راقم سطور مهمان او بودم، و در مجلس هم عرب مصری بود و هم ترک
اسلامبولی وهم ایرانی، و میدیدم که با هریکی از ما بهمان زبان خودمان در کمال
صحت و روانی صحبتهای طویل میکرد و هریکی از ما خیال میکردیم که او فقط در زبان
مخصوص ما مهارت دارد . ولی آن کس از حضار که این هر سه زبان یا یکی دو تای
از آنها را کما بیش میدانست با کمال تعجب ملتفت میشد که او در همهٔ آن زبانها تقریباً
بهمان درجه مسلّط است ، و آن قدر اشعار و اَمثال و کلمات قِصار از این سه زبان
درحفظ داشت و در اثنای مفاوضات و مکاتبات خود بکار میبرد که حقیقةً کمتر
ادیب ایرانی یا ترک یا عرب در این فقْرَه بپای او میرسید ، واین نکته سنجی
و استعمال مضامین مناسب بصحبت و نوشته های او لطف مخصوصی میداد ، و آن قدر
مفتون این نِکات بود که حتّی در نوشته های انگلیسی خود نیز این اشعار و اَمثال شرقی را
اغلب استعمال مینمود ، چنانکه از مطالعهٔ مؤلفات او بخوبی مشهود میگردد .

دیگر آنکه بواسطهٔ کثرت قراءت کتب در السنهٔ مختلفه ، و سفرهای زیاد
و معاشرت با فضلا و علمای ملل مختلفه حکایات و قصص نادرهٔ بسیار دلکش
درحفظ داشت که در مفاوضات همیشه بمناسبتْ آنها را نقل میکرد و شخص
بی نهایت از مجالست او محظوظ میشد ، و هرقدر مجلس بیشتر طول میکشید

باز شخص سیر نمیشد و با حسرت با او وَداع میکرد ، و اصلاً آن استاد ذوق مخصوصی بالتقاطِ قِصَص و حکایات جذّاب شیرین ، و طبیعت مستعدّی برای این کار داشت ، و هر کتابی و تاریخی و تذکره یی که میخواند گویی بدون تعمّد و من غیر ارادهٔ طبیعتش فصول بسیار جذّاب آن را التقاط میکرد و باقی فصول غیر جذّاب یا کسالت انگیز را بدور می افکند .

وِجههٔ اصلی و مسلک و مشرب او در تمام عمرش این بود که علوم و ادبیات ایرانی را بعموم اروپاییان بشناساند نه منحصراً بزمرهٔ محدود علما و ادبا ، یا زمرهٔ محدودترِ مستشرقین ، و همیشه میگفت انسان باید از ثمرهٔ زحمات خود عموم نوع بشر را تا بتواند بهره مند نماید و زکوة علم را بمستحقّین آن که طبقهٔ متوسّطهٔ ناس اند برساند ، والّا علما و فضلا خود در علم اغنیا اند و محتاج بزکوة نیستند .

علاوه براینکه در نثر انگلیسی نویسنده یی خوب بود طبع شعر عالی نیز داشت ، چنانکه بسیاری از اشعار فارسی را عیناً بشعر انگلیسی ترجمه کرده است و در کمال خوبی از عهدهٔ این کار برآمده ، و بسیار مطبوع طِباع واقع شده است .

ذوق و حسّاسیّت طبع و لطف مشرب و عشق بمعنویّات و آثار ادبی اظهر

صفات او و یگانه تمایل طبیعی او بود و در تمام عمر همین غرض و غایت را پیروی مینمود ، و همین تمایل طبیعی او بود که وی را از اشتغال بطب که در بدء امر بخواهش پدر بآن مشغول بود منصرف کرد و باشتغال با دبیات در بقیهٔ عمر وادار نمود . سراپای وجودش مفتون شعر و ذوقیات بود و اغلب اشعار خوب و شاهکارهای شعرای ایران و عرب را از حفظ بود و تمام حافظ را من البدء الی الختم از بر داشت .

براون بواسطهٔ شناسانیدن معنویات ایران و لطافت روح ایرانی باروپا خدمت بسیار بزرگی بایران کرده است و شأن ایران را در اروپا بسیار بالا برده است و بزرگی روح ایرانی و دقت افکار و احساسات ایرانیان و خدمانی را که شعرا و حکما و علما و متفکرین این مملکت بمعنویات بشر کرده اند همه را در اروپا با آن زبان شیرین و قلم سحار منتشر کرده است . خداوند او را از جانب ما ایرانیان جزای خیر دهاد که هیچ کس از اروپائیان مطلقاً و اصلاً در این خصوص این همه حق بگردن ایرانیان ندارد . «بیست مقاله»

ناهار قلیان : ناشتایی ، صبحانه . قِصار : جمع «قصیر» ، کوتاه . مفاوضه : گفتگو

اِلتقاط : جمع کردن، فراهم کردن، برچیدن . طِباع : جمع طبع ، مزاجها ، طبیعتها ، دلها ، جانها . اَظهر : ظاهرتر ؛ وبصورت مضاف : ظاهرترین ، بارزترین .

مِنَ البَدوِ اِلَی الخَتم : از اول تا آخر ، از آغاز تا پایان . سَحّار : فریبنده ؛ سحرکننده ، افسونگر .

بقیت مقاله : رجوع شود بدرس پیش ، شمارهٔ ۳۳ ، ص ۱۰۷ .

-۳۵-

تدبیر خواجه نظام الملک وزیر

سلطان اَلب ارسلان در جهانگیری سعی داشت و بجوانب و اطراف تاختن می برد . بعهد او قیصر ارمانوس با سیصد هزار سوار از روم خروج کرد بقصد دیار اسلام . سلطان چون از حال او آگاه شد در حال عِنانِ عزمیت بر صوب آذربایجان معطوف گردانید و با او زیاده لشکری نبود . چون لشکر سلطان اندک بود کس بارمانوس فرستاد و صلح طلبید که هرسال چیزی بدهد . ارمانوس گفت : « بدار الملک ری صلح کنیم » . سلطان منفعل و منزعج شد و سکوت اختیار کرد .

روزی با صد سوار در شکارگاه بود ؛ اعدا براو ظفر یافتند : او را با صد سوار

بگرفتند و بندکردند و نمی دانستند که سلطان است . شخصی ازاین حال آگاهی
یافت بخفیه بنظام الملک گفت . وی گفت : " زنهار! این سخن با هیچ کس مگوی ".
و آوازه باراجیف در افواه مردم انداخت که سلطان بیمار است و با اطبا می آمد
و می رفت و دخول وخروج تقدیم میداشت واززبان سلطان حکم می کرد از گرفت
وگیرو دادوستد ، تا دراثناء این حال روزی ازآن جانب رسولان آمدند و مصالحت
و مهادنت طلبیدند . نظام الملک می گوید : " سلطان بیمار است . امّا قبول کرد
که صلح کند " بگاه استرجاع سفیران گفت :" چون شما صلح می طلبید پس چگونه
جمعی را از بندگان او در شکارگاه گرفته اید بقید ومحبوس کرده . این امارت
صلح طلبیدن نیست . ایشان را باز فرستید پیش از دل ماندگی . ایشان
چون بازگشتند حال عرضه داشتند ارمانوس درحال ایشان را باز فرستاد
نظام الملک وامرا وارکان دولت درحال استقبال نمودند و زمین بوسیدند .
رومیان چون چنان دیدند مدهوش ومتحیّر ماندند و بر فوات فرصت تأسف
می خوردند .

"سلجوقنامهٔ ظهیری ، باختصار"

خواجه نظام الملک : وزیر کاردان الب ارسلان وسلطان ملکشاه سلجوقی که بسال ۴۸۵

بنا بر مشهور بزخم کاردی از فدائیان اسماعیلی بقتل رسید . **الب ارسلان** : پسر جغری بیک، جانشین طغرل اول، دومین پادشاه سلجوقی (۴۵۵-۴۶۵) . **ارمانوس** : ارمانوس یا «رومانوس دیوجانس» امپراطور روم شرقی که در ملازگرد (میان وان و ارزنة الروم در شمال اخلاط) با الب ارسلان جنگید و با وجود کثرت سپاه مغلوب گردید . این واقعه بسال ۴۶۴ بود . **منزعج** : مضطرب، بی قرار و آرام . **اعدا** : مخفف «اعداء»، دشمنان . **اراجیف** : خبرهای ساختگی و دروغ و فتنه انگیز . واحد آن «ارجاف» است که در فارسی بکار نمی رود . **افواه** : دهانها، جمع «فم» . **مهادنت** : آشتی کردن، مصالحت . **استرجاع** : مطالبه کردن، استرداد سپرده و امانت، اینجا : طلب رجوع، اجازهٔ بازگشت . **سفیران** : رسولان، پیکان . جمع فارسی بر کلمهٔ عربی . **دل ماندگی** : خستگی خاطر، دل افسردگی، دلخستگی . **مدهوش** : سرگشته، حیران، خیره . **فوات** : از دست رفتن . گذشتن .

سلجوقنامهٔ ظهیری نیشابوری : سلجوقنامه کتابی است در تاریخ آل سلجوق تألیف خواجه امام ظهیر الدین نیشابوری از فضلای اواخر قرن ششم که در حدود سال ۵۸۲ وفات یافته است . این کتاب مشتمل بر خلاصهٔ تاریخ سلاجقه است از ابتدای کار آنان تا اوایل سلطنت طغرل بن ارسلان آخرین سلطان آنها . در سال ۵۹۹ یکی دیگر از فضلای آن عهد که ابو حامد محمد بن ابراهیم نام داشته است ذیلی بر این کتاب نوشته است و حوادث آخر سلطنت طغرل و انقراض سلاجقه را بر سلجوقنامهٔ ظهیری افزوده است .

-۳۶-

پیرمرد جوزکار

گویند روزی انوشیروان عادل برنشسته بود و با خاصگیان بشکار میرفت . برکنار دیهی گذر کرد ؛ پیری را دید نود ساله که جوز در زمین می نشاند ، نوشیروان را عجب آمد ، زیرا که بیست ساله جوزِ کشته برمیدهد. گفت : «ای پیر، جوز میکاری ؟» گفت : «آری، خدایگان». گفت : «چندان بخواهی زیست که برش بخوری ؟». پیر گفت : «کشتند و خوردیم وکاریم وخورند». نوشیروان را خوش آمد . گفت : «زِهْ». در همان وقت خزینه دار را گفت تا هزار درم بپیر داد . پیر گفت : «ای خداوند، هیچکس زودتر از بنده برِاین جوز نخورْد ، گفت : «چگونه ؟» پیر گفت : اگر من جوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی ، وآنچه ببنده رسید نرسیدی، و بنده آن جواب ندادی ، من این هزار دِرَم از کجا یافتمی ؟». نوشیروان گفت : «زِهاً زِهْ» . خزانه دار در وقت هزار درم دیگر بدو داد ، بهرآنکه دو بار «زِهْ» برزبان نوشیروان برفت .

«سیاست نامه»

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند   چو بنگری همه برزیگران یکدگریم

برنشستن: سوارشدن. خاصگیان: مقرّبان، مصاحبان پادشاه. جوز: گردکان، گردو. بَر: میوه، ثمر. خدایگان: خداوندگار، پادشاه بزرگ. زه: آفرین، احسنت (: از اصوات است). زِها زِه: آفرین آفرین، به به، احسنت احسنت (از اصوات مرکّب).

سیاست نامه: رجوع شود بدرس شمارهٔ ۹، ص ۲۹

- ۳۷ -

سرفرازیِ پارسائی

اثر پارسائی بروح انسان نه همین سکون خاطر و مهربانی است بلکه برای شخص نعمتی می آورد که ضرورتش از آن دو حالت کمتر نیست و آن سرفرازی است. نه گمان کنید که مقصودم از سرفرازی آن حسّ تکبّری است که ما را بخودپسندی می کشاند و شاد میسازد از اینکه دیگران را پست تر از خود می یابیم؛ چنین مپندارید؛ خداوند که بما فرمان داده است

که در دل فروتن باشیم همچنان با مژده داده است که پاداش پارسائی
ما سرافرازی است، و آن سرفرازی جاوید است. مردی که نیکی می کند
وجدانش براو معلوم می سازد که بدرگاه خداوند منزلت دارد، چون پاک
بپیشگاه آمده است، و این منزلتِ خود را می بیند و مغرور نمی شود زیرا که بزرگی
او حقیقت دارد و در واقع رو بخداست نه رو بخلق. پس عزت نفس خود را
درمی یابد و از آن شاد میشود و آن عزت با پارسائی بستگی دارد و فساد را در
او راه نیست، و پارسائی که بیخ و بن آن بزرگی و عزت است بستگی دارد با ختیاری
که خداوند بانسان داده است، و از آن یاری می بیند. پس چون این نظر را
کردیم و بلندی مرتبهٔ خود و سببش پی بردیم بزرگی خود را درمی یابیم؛ اما
بزرگی معنوی که ما را مغرور نمی سازد، بخلاف آن سرفرازیِ کاذب که
مایه اش پارسائی نیست بلکه پیش آمدهای روزگار و اقبال عوام است، و چون
خُلقی عاریتی است هرقدر از استحقاق دورتر باشد بیشتر مایهٔ عُجب و غرور است
سرفرازیِ پارسائی گذشته از اینکه امریست درونی از روح برمی آید
و پیرامون شخص منتشر میشود، زیرا که آدمی هرقدر گمنام و کوچک باشد خویشان
و دوستان دارد و در جمعیت زندگانی می کند و اعمالش نمایان است و مردم

دربارهٔ او دارای حسن عقیده میشوند و در دنیا دیر عزتی که در نزد خدا دریافته و وجدان

خود او بهترین شاهد آنست در نزد مردم نیز حاصل می گردد .

در این سرفرازیِ وجدان نکتهٔ دیگری هم هست که شاید بآن برخورده

باشید و من می خواهم آشکار کنم و شما را متوجه سازم ، و آن اینست که چون

در پیشگاه خداوند نیکی کنیم حالتی بما می دهد ، و متضمن اطمینانی است که روح ما را

بالا می برد و تسلی می بخشد ، و آن اطمینانیست که یقین می کنیم که زندگانی ما

در دنیا بیهوده نبوده و سودی داشته است و هرچند شخص خود را در پهنای

عالم غیب و شهود خلقت گم شده می بینیم و شکوه و رونق زمین و آسمان

و نمایش تاریخ و منظر بیکران روزگارهایی که در پیش است چنان روح ما را

فرا می گیرد که درمانده میشویم با اینهمه خود را حقیر نمی یابیم : دل ما دیدهٔ ما را

تکذیب می کند و در همان گردابی که بنظر می رسد در آن غرقه ایم بیاد می آورد

که وجود ما سودمند است و آرزوی سودمند بودن را بی اختیار در ما بر

می انگیزد .   « آیین سخنوری »

سکون خاطر : آرامش خیال . تکبر : غرور ، خودپسندی . وِجدان : نفس ،

و نیروهای پنهانی آن ، و در اصطلاح علم اخلاق احساسی است که انسان را در برابر عمل نیک

شادمان وخشنود ودر مقابل عمل بد وناشایست خویش شرمسار وسرافکنده میکند وشخص را با قرار

واعتراف بعمل نیک و بد خود وامیدارد. **عزّت** : بزرگی . **کاذب** : دروغین نادرست،

برخلاف حقیقت . **اقبال** : روی آوردن ، توجه . **عُجْب** : خودپسندی. **متضمّن**:

شامل ، مشتمل ، دربردارنده . **اطمینان** : آرامش خاطر . **غیب وشهود**: نهان وآشکار

آیین سخنوری : کتابیست از مرحوم محمدعلی فروغی ذکاءالملک دانشمند ورجل سیاسی

معاصر ایران متوفّی بسال ۱۳۲۱ هـ ش . ـ قطعهٔ فوق تلخیصی است از ترجمهٔ یکی از مواعظ «لاکردیر» .

کشیش فرانسوی که درقرن نوزدهم مسیحی میزیسته است . تمام این قطعه را درکتاب آیین

سخنوری جلد دوم میتوانید یافت .

دستور زبان فارسی

-۷-

پساوندها یا مزید مؤخّر

در دستور شمارهٔ ـ ۶ ـ صفحهٔ ۹۳ تعریف پساوند را خواندید واقسام پساوندهای مفرد را نیز دانستید:

اکنون اقسام پساوندهای مرکّب را بشناسید .

مشهورترین پساوندهای مرکّب ازاین قراراست :

۱ : پساوند اتّصاف و مالکیّت

آگین : شرم آگین مهرآگین .

گین : غمگین ، سهمگین ، شرمگین .

مند : برومند ، خردمند ، هنرمند .

ناک : دردناک ، سوزناک ، هولناک .

فام : مُشکفام ، عنبرفام .

گون و گونه : سیمگون ، گندمگون ، گلگونه ، صلگونه .

وَر : تاجور ، دانشور ، هنرور .

وُر (ماقبل مضموم) : رنجور ، گنجور ، مزدور ، دستور .

وند : خُداوند .

یار : بختیار ، دولتیار ، هوشیار

۲ : پساوند زمان و مدت

آن : بامدادان . بهاران .

گاه : صبحگاه ، شامگاه .

گاهان : شامگاهان . صبحگاهان .

ه : یکساله ، دوروزه ، سه ماهه .

۳ : پساوند مکان

آن : دیلمان ، خزران .

دان : جامه دان ، آبدان ، نمکدان .

بار : جویبار ، رودبار ، دریابار .

زار : گلزار ، لاله زار ، مرغزار .

سار : کوهسار ، شاخسار ، چشمه سار .

سیر : سردسیر ، گرمسیر .

ستان : بوستان ، گلستان ، نیستان .

کده : آتشکده ، دانشکده ، دهکده .

گاه : تختگاه ، رزمگاه ، جایگاه .

لاخ : سنگلاخ ، دیولاخ .

ع : پساوند نسبت

ی : خاقانی ، سعدی ، طهرانی .

ین : زرین ، رنگین ، سیمین .

ینه : پشمینه ، زرینه ، دیرینه .

گان : بازرگان ، دهگان ، خدایگان .

۵ : پساوند فاعلی

ان : گریان ، خندان ، نالان .

ار : خریدار ، پرستار ، خواستار .

گار : آموزگار ، پروردگار ، رستگار .

گر : دادگر ، بخشایشگر ، ستمگر .

کار : ستمکار ، بزه کار ، خطاکار .

نده : گوینده ، جوینده ، پوینده .

۶ : پساوند شباهت و لیاقت

آنه : دوستانه ، حکیمانه ، عاقلانه .

آسا : پلنگ آسا ، مهرآسا ، مردآسا .

وش و فش : مهوش ، حورفش ، پریوش .

دیس : فرخار دیس ، حوردیس ، تندیس .

سان : بنده سان ، دیوسان .

وار : بنده وار ، پریوار

۷ : پساوند محافظت

بان . باغبان ، دیده بان ، نگهبان

بَد : سپهبد ، باربد ، هیربد .

دار : راهدار ، سرایدار . کاردار .

۸: پساوند تصغیر:

ک : پسرک ، دخترک .

واو ماقبل مضموم : پسرو ، دخترو

چه : باغچه ، طاقچه .

۹: پساوندهایی که مفید معنی حاصل مصدر باشد :

آر : رفتار ، گفتار ، کردار .

ی (گی) : خوانندگی ، نوازندگی ، بخشندگی .

۱۰: پساوند مفید معنی اسمیّت :

ی : خردمندی ، بزرگی ، سرفرازی .

توضیح : میان پساوندهای «ان» و «ار» و «نده» ، یعنی پساوندهای فاعلی و سایر پساوندها تفاوت فاحشی وجود دارد : باین معنی که پساوندهای فاعلی بر ریشهٔ کلمه افزوده میشود ولی سایر پساوندها بکلمات مستقل و با معنی الحاق میگردند . پساوندهای تصغیر نیز بقوت سایر پساوندها نیستند ، و اطلاق «علامت» و «اداة» براین نوع پساوندها مناسب تر است .

۳۸

قحط سالی در روزگار کسری

سال قحطی کسی بکسری گفت — کابر بر خلق شد بباران زُفت

گفت: «کانبارِ خانه بگشادیم — ابر گر زُفت گشت، ما رادیم

دیم ما هست اگر دم او نیست — نام ما هست اگر نم او نیست

نم ابر ار ز خلق بگسسته است — دست ما را که در سخا بسته است؟

گنج و انبار ما برای شماست — کاین خزاین همه عطای شماست»

«سنایی»

قحط: خشک سالی، فقدان باران. زُفت: بضم اوّل، بخیل، لئیم، مُمسک.

راد: کریم، جوانمرد، صاحب همت و سخاوت. دَیم: پیوسته باریدن؛ باران پیوسته؛ و در اصطلاح فارسی زبانان گندمی را گویند که با آب باران حاصل میشود. دَم: نفس زدن؛ «دم زدن»: کنایه از هوای مه آلود و ابری و بارش است.

حکیم سنائی غزنوی: حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم متخلص به «سنایی» از شعرا ییست که در قصاید و غزلیات و مثنویات اخلاقی و عرفانی مرتبهٔ بلند دارد. سنایی با سنجر پادشاه سلجوقی و بهرام شاه غزنوی معاصر بود. وفات او بسال ۵۴۵ اتفاق افتاده است.

-۳۹-

صاحب بن عبّاد و فخرالدّوله

شنودم که بروزگار فخرالدّوله، صاحب اسمعیل بن عبّاد، دو روز بسرای نیامد و بدیوان ننشست و کس را بار نداد. مُنهی، فخرالدوله را باز نمود. فخرالدّوله کس فرستاد که: "خبر دلتنگی تو شنودم، ترا اگر جای دلتنگی هست در مملکت، باز نمای، تا ما نیز مصلحت آن بر دست گیریم، و اگر از ما دلتنگی هست بگوی تا عذر باز خواهیم". صاحب گفت: "مَعاذَ الله که بنده را از خداوند دلتنگی باشد، و حال مملکت بر نظام است و خداوند بنشاط مشغول باشد که این دلتنگی بنده زود زایل گردد". روز سوم بسرای آمد، بر حال خویش خوشدل. فخرالدّوله پرسید که: "دلتنگی از چه بود؟" گفت: "از کاشغر مُنهی من نبشته بود که: خاقان با فلان اسفهسالار سخنی گفت، نتوانستم دانستن که چه گفت. مرا نان بگلو فرو نشد از آن دلتنگی که چرا باید که بکاشغر خاقان ترکستان سخنی گوید و ما اینجا ندانیم. امروز ملاطفهٔ دیگر آمد که آن چه حدیث بود، دلم خوش گشت".

"قابوسنامه"

صاحب بن عبّاد : کافی الکفاة اسمعیل بن عبّاد ، وزیر مؤیدالدّوله و فخرالدّولهٔ دیلمی است که او را بمناسبت مصاحبتی طولانی که با ابوالفضل بن العمید وزیر رکن الدّوله داشته است به «صاحب» ملقب کرده اند و پس از آن کلمهٔ صاحب بر وزراء اطلاق شده است . صاحب عبّاد یکی از وزراء علم دوست و فضل پرور بوده و وفاتش بسال ۳۸۵ اتفاق افتاده است . **فخرالدّوله** : ابوالحسن علی سومین امیر از سلسلهٔ دیالمهٔ ری واصفهان و همدان که از ۳۶۶ تا ۳۸۷ قمری امارت کرده است . **بار دادن** : اجازهٔ ملاقات دادن ، پیش خود پذیرفتن . **منهی** : بضم میم ، بصیغهٔ اسم فاعل ، خبردهنده ، خفیه نویس . **باز نمودن** : شرح دادن ، آگاه کردن . **بردست گرفتن** : اقدام و مبادرت کردن . **معاذ الله** : پناه برخدا . **بر نظام بودن** : آراسته و مرتب و منظم بودن . **بر حال خویش** : مانند همیشه ، مثل حال معمول خود . **کاشغر** : شهری است در ترکستان چین . **خاقان** : لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده است . **ملاطفه** : نامهٔ کوچکی که غالباً در مکاتبات فوری می نوشته اند ؛ این کلمه در تاریخ بیهقی و چهار مقاله بصورت «ملطّفه» است . **حدیث** : در اینجا یعنی سخن .

قابوس نامه : رجوع شود بدرس شمارهٔ ۲۵ ، ص ۷۹



- ۴۰ -

بازرگان و مُزدور

گویند بازَرگانی بود و جواهر بسیار داشت . مردی را بصد دینار مزدور گرفت از برای سُفته کردن آن . مزدور چندانکه در خانهٔ بازرگان بنشست چنگی دید ، بهتر سوی آن بنگریست . بازرگان پرسید که : « دانی زدن ؟ » گفت : « دانم » ، و در آن مَهارتی داشت . بازرگان فرمود که : « بزن » پس آن مزدور چنگ برداشت و سَماعِ خوش آغاز نهاد . بازرگان در آن نَشاط مشغول شد و سَفَطِ جواهر گشاده بگذاشت . چون روز بآخر رسید ، مزدور اُجرت خواست . بازرگان گفت : « جواهر برقرار است ، کارِ ناکرده را مزد نباید » فِی الجمله چندانکه بگفت مفید نیامد . مزدور در لَجاج آمد ، گفت : « مُزدورِ تو بودم ، آنچه فرمودی کردم تا آخِر روز » . بازرگان بضرورت از عهدهٔ مقرَّر بیرون آمد و متحیّر بماند : روزگار ضایع ، و مال هَدَر ، و جواهر پریشان ، و مَؤونت باقی .

« کلیله و دمنه »

دینار : واحد طلا ؛ و آن مطابق شرع ۱۸ نخود طلاست ؛ واحد نقره را « درهم » میگفتند ؛

سُفته کردن : بضمّ اوّل ، سوراخ کردن مروارید و غیر آن .

چندانکه: همینکه، وقتیکه، زمانی که. مهارت: استادی. سماع: بفتح اول، شنیدن؛ در اینجا بمعنی آواز و سرود است. سفط: صندوق، زنبیل، جعبه سبد. فی الجمله: خلاصه، باری. لجاج: بفتح اول، ستیزه. هدر: باطل، ضایع، بیهوده. مؤونت: رنج، سختی.

کلیله و دمنه: رجوع شود بدرس شمارهٔ ۶، ص ۱۸

-۴۱-

رستم در خان سوم

رستم، پهلوان نامی داستانی ایران، برای نجات کی کاوس پادشاه ایران که در مازندران بچنگ دیوان افتاده است رهسپار آن سرزمین میشود، و در هر منزل با مشکلات و موانعی روبرو میشود که همه را از پیش برمیدارد و پیروز و موفق بمقصد میرسد. عوائق و موانع راه او هفت مرحله است که به «هفت خان» معروف است. یکی از این هفت خان، خان سوم است. و اینک تفصیل آن از زبان استاد طوس:

سوی چشمهٔ روشن آمد بآب چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

تهمتن، برخش ستیزنده گفت   که: «با کس مکوش و مشو نیز جفت

اگر دشمن آید، سوی من بپوی   تو با دیو و شیران مشو جنگجوی»

بخفت و بیاسود و نگشاد لب   چمان و چران رخش تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها   کز و پیل گفتی نیابد رها

نخستین سوی رخش بنهاد روی   دوان رخش شد پیش دیهیم جوی

همی کوفت بر خاک رویینه سُم   چو تُندر خروشید و افشاند دُم

تهمتن چو از خواب بیدار شد   سرِ پُر خرد پر ز پیکار شد

بگِرد بیابان همی بنگرید   شد آن اژدهای دُژم ناپدید

ابا رخش برخیره پیکار کرد   بدان کو سرِ خفته بیدار کرد

دگر باره چون شد بخواب اندرون   ز تاریکی آن اژدها شد برون

ببالین رستم تگ آورد رخش   همی کند خاک و همی کرد پخش

دگر باره بیدار شد خفته مرد   برآشفت و رخسار گلرنگ کرد

بیابان سراسر همه بنگرید   جز از تیرگی شب بدیده ندید

بدان مهربان رخشِ بیدار گفت   که: «تاریکی شب نخواهی نهفت

همی بازداری سرم را ز خواب   ببیداری من گرفتت شتاب

گر این بار سازی چنین رستخیز — سرت را ببرم بشمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران — کشم خود و شمشیر و گرز گران

ترا گفتم: ار شیرت آید بجنگ — ز بهر تو آرم من اورا بچنگ

نگفتم که امشب بمن برشتاب — همی باش تا من بجنبم ز خواب»

سوم ره بخواب اندر آمد سرش — ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید باز اژدهای دژم — همی آتش افروخت گفتی بدم

چراگاه بگذاشت رخش آن زمان — نیارست رفتن بر پهلوان

دلش زان شگفتی بدو نیم بود — کش از رستم و اژدها بیم بود

هم از مهر مهتر دلش نارمید — چو باد دمان سوی رستم دوید

خروشید و جوشید و برکند خاک — ز نعلش زمین شد همه چاک چاک

چو بیدار شد رستم از خواب خوش — برآشفت با بارهٔ دستکش

چنان خواست روشن جهان آفرین — که پنهان نکرد اژدها را زمین

بدان تیرگی رستم اورا بدید — سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید برسان ابر بهار — زمین کرد پر آتش کارزار

بدان اژدها گفت: «برگوی نام — کزین پس نبینی تو گیتی بکام

نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن

چُنین گفت دُژخیم نر اژدها: / که از چنگ من کس نیابد رها

صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست

نیارد پریدن بسر بر عُقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب

«بدو اژدها گفت» نام تو چیست؟ / که زاینده را بر تو باید گریست»

چُنین داد پاسخ که: «من رستمم / ز دستان و از سام و از نَیرمم

ببینی ز من دستبرد نبرد / سرت را هم اکنون در آرم بگرد»

برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها

بدانسان بیاویخت با پیلتن / تو گفتی برستم در آمد شکن

چو زور تن اژدها دید رخش / کز آنسان برآویخت با تاج بخش

بمالید گوش و در آمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کِفت

بدَرّید چرمش بدانسان که شیر / درو خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش

زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمهٔ خون از و بر دمید

تهمتن از او در شگفتی بماند / همی پهلوی، نام یزدان بخواند

بیزدان چنین گفت: «کای دادگر | تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل | بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکی است | چو خشم آورم پیش چشمم یکی است
نشست از بر رخش و ره برگرفت | چمان منزل جادوان درگرفت

«شاهنامه»

تهمتن: مرکب از «تهم» و «تن» یعنی «قوی تن»، یکی از القاب رستم. رخش: نام اسب معروف رستم. جفت: یار، مونس، همدم. تخان: منزل، محلّی که در سفر آنجا فرود آیند. چمان: صفت فاعلی از چمیدن، بناز راه رفتن و خرامیدن. چران: صفت فاعلی از چریدن. اژدها: مار بزرگ افسانه یی که از دهان و گوشهای او آتش فرو میریزد. دیهیم: تاج. دیهیم جوی: کنایه از رستم و یکی از اوصاف اوست، چنانکه «تاج بخش» نیز یکی از القاب او میباشد. روئینه: ساخته از روی، کنایه از محکم سخت. تندر: غرّش آسمان، رعد. دژم: بضم اول تیره، آشفته، درشت خوی. ابا: اصل و صورت تمام حرف اضافهٔ «با». برخیره: بی سبب، بیهوده. تک آوردن: تند دویدن، تاختن. «تکاور» بمعنای اسب تندرو از همین کلمه است. سوم ره: سومین بار، سومین دفعه. ببربیان: پوشش جنگ دختان مخصوص رستم. شگفتی: امر عجیب و حیرت آور

بار؛ دستکش: اسب رام و مطیع. دُژخیم: بضم دال، بدخوی، بدنهاد، بدسرشت.
دستان: نامیست که سیمرغ بر زال پدر رستم نهاده است. سام: پدر زال، جد رستم، پسر نریمان. نیرم: بفتح نون و را، نریمان، پدر سام و جد اعلای رستم.
بفرجام آمدن: بنتیجه رسیدن. کِفت: بکسر اول، دوش، کتف. چرم: پوست کلفت حیوان. همی پهلوی نام یزدان بخواند: بزبان پهلوی نام خدا را بر زبان آورد.
شاهنامه: رجوع شود بدرس شمارهٔ ۱۹ ص ۶۲.

-۴۲-

سعدی و تنی چند از روندگان

تنی چند از روندگان متفقِ سیاحت بودند و شریکِ رنج و راحت؛
خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند. گفتم: «این از کرم اخلاق بدیع است:
روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن، که من
در نفس خویش این قدر قوّت و سرعت همی بینم که در خدمت مردان یارِ شاطر
باشم نه بارِ خاطر». یکی از آن میان گفت: از این سخن که شنیدی دل تنگ
مدار که در این روزها دزدی بصورت درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت

ما مُنتظِم کرد.

«بیت»

چه دانند مردم که در جامه کیست ... نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردیم و بیاری قبولش کردیم. روزی تا شب رفته بودیم و شبانگه پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که: «بطهارت می روم»، و او خود بغارت میرفت.

«بیت»

پارسا بین که خرقه در بر کرد ... جامهٔ کعبه را جُلِ خر کرد

چندانکه از نظرِ یاران غایب شد برجی بررفت و دُرجی بدزدید. تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود، و رفیقانِ بی گناه خفته. بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند. از آن تاریخ ترکِ صحبت گفتیم و طریقِ عُزلت گرفتیم، که: اَلسَّلامَةُ فِی الْوَحْدَة.

«قطعه»

چو از قومی یکی بی دانشی کرد ... نه کِه را منزلت مانَد نه مِه را

شنیدستی که گاوی در علفزار　　بیالاید همه گاوان ده را

گفتم: «سپاس و منت خدای را، عَزَّ وَجَلَّ، که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت ایشان وحید ماندم؛ بدین حکایت که شنیدم مستفید گشتم، و امثال مرا همهٔ عمر این نصیحت بکار آید».

«شعر»

بیک ناتراشیده در مجلسی　　برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌یی پر کنند از گلاب　　سگی در وی افتد، شود منجلاب.

«گلستان»

روندگان: ترجمهٔ «سالکین»، و «سالک»، در اصطلاح صوفیه کسی است که مقامات را بدستور و تحت مراقبت مرشد می پیماید تا بمدارج کمال رسد. مُتَّفِق سیاحت بودند: همراه و موافق در گردش و تماشا بودند. مرافقت: همراهی کردن، همراهی، رفاقت. بدیع: نوظهور، نوآیین. یار شاطر: دوست چست و چالاک. صُحبت: همنشینی، همدمی. فُضول: بضم اول، اشتغال و تعرض بامری که بشخص مربوط نیست، ، اصطلاح امروز: «دخالت» نابجا، کنجکاوی، فضولی». اِبْریق: معرّب «آبریز»، نوعی ظرف سفالین. طهارت: شست و شوی بدن و رفع پلیدیها؛ و در اصطلاح: غسل و وضو

اَلسَّلامَةُ فِی الوَحدَة : آسودگی در تنهایی است . بیالاید : از آلودن ، یعنی بیمار کردن ، بناخوشی آلوده کردن . عَزَّ وَ جَلَّ : عزیز و جلیل باد (: صیغه دعا) ، که گرامی و بزرگ است .
وَحید : تک و تنها ، یگانه . مستفید گشتن : استفاده کردن ، فایده بردن ، بهره‌مند شدن . ناتراشیده : بی ادب ، تربیت نایافته . بِرکه : آبگیر ، تالاب ، حوضچه .
مَنجَلاب : بفتح اوّل : جای گنداب ، پارگین .

گلستان : رجوع شود بدرس شمارهٔ ۱۵ ، ص ۴۸

-۴۳-

دیوانه و خسرو

خسرو را فرزندی دلبندِ جان و پیوند دل بود ؛ ناگاهش از کنار او در ربودند و تند باد اَجَل آن شکوفهٔ شاخ امانی را پیش از موسم جوانی در خاک ریخت . خسرو چون کسی که از جان شیرین طمع برگرفته باشد در قَلَق و جَزَع افتاد نزدیک بود که بجای اشک ، دیدگان فرو بارد و جهان را بدود اندوه سیاه گرداند . مگر دیوانه شکلی عاقل ، مست نمایی هشیار دل از میان عقلاءِ وقت که هر وقت بخدمت خسرو رسیدی و خسرو از غرائب کلمات .

و نُکَتِ فوائد او متنعّظ شدی، فراز آمد. پرسید که: «خسرو را چه رسیده است که برین صفت آشفته حال شده ست؟» خسرو گفت: «چُنین چراغی از پیش چشم من برگرفتند که جهان بر چشم من تاریک شد و بداغِ فراق چُنین جگرگوشه‌یی مبتلی گشتم که می بینی». دیوانه گفت: «از تو سؤالی دارم، جواب بصواب گوی: چُنان میخواستی که این پسر هرگز نمیرد؟» گفت: «بلی، ولیکن میخواستم که بهره‌یی از لذات این جهانی بردارد و عمر دراز بیابد». دیوانه گفت: «از بعضی لذّت که یافته بود هیچ با او دیدی؟» گفت: «بلی». گفت: «از آن لذّت که نیافته بود هیچ با او بود؟» گفت: «بلی». گفت: «پس دُرست شد، که لذّت یافته بالذّت نایافته برابر است. اکنون چُنان پندار که آنچه نیافت بیافت، و آنچه نخورد، بخورد و بسیار بزیست و پس مُرد».

« مرزبان نامه »

خسرو: مقصود خسرو انوشیروان پادشاه بزرگ ساسانیست. (۵۳۱-۵۷۲ م)

اَمانی: جمعِ «اُمنیه»، آرزوها. قَلَق: بی تابی، بی قراری، جَزَع: ناشکیبایی، زاری. مَجانین: جمع مجنون، دیوانگان. هروقت: اینجا یعنی غالباً. غرائب: جمع «غریبه»، نکته های نایاب، سخنان نادر و کمیاب و دور از ذهن عام. مُتَنَعِّظ: پندگیر،

اندرزپذیر . **فَراق** : بکسراوّل جدایی . این کلمه بفتح اوّل نیز صحیح است ، لیکن کسر اصحّ است .

مَرزبان نامه : رجوع شود بدرس شمارهٔ ۱۲ ، ص۴۳ .

-۴۴-

وصف بهار

ابرآذاری برآمد ازکنارکوهسار ‌‌ باد فروردین بجنبید ازمیان مرغزار

این یکی گل بردسوی کوهسار از مرغزار ‌‌ وان گلاب آورد سوی مرغزار ازکوهسار

ابردیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان ‌‌ بادِ عنبرسوز عنبرسوزد اندر لاله زار

این یکی سوزد، ندارد آتش و مِجْمَرپدیش ‌‌ وان یکی دوزد، ندارد رشته و سوزن بکار

نافهٔ مُشک است هرچ آن بنگری در بوستان ‌‌ دانهٔ دُرّاست هرچ آن بنگری در جویبار

این یکی دُرّی که دارد بوی مُشک تبّتی ‌‌ وان دگر مُشکی که دارد رنگ دُرّشاهوار

چنگِ بازان است گویی شاخک شاه اسپرم ‌‌ پایِ بَطّان است گویی برگ برشاخ چنار

این برنگ سبزکرده پایها را سبزفام ‌‌ وان بمُشکِ ناب کرده چنگها را مشکبار

ژالهٔ باران زده برلالهٔ نُعمان نُقَط ‌‌ لالهٔ نُعمان شده از ژالهٔ باران نگار

این چنان ناری کجا باشد بزیر نار آب — وان چنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

بیخته برگ سمن بر عارضین شنبلید — ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار

این چو روی سرخ، گشته از سپر زدن کبود — وان چو روی زرد، کرده روی از مژگان نثار

زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن — نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار

این چو زرین چشم، بر روی بسته سیمین چشم بند — وان چو سیمین گوش، اندر گوش زرین گوشوار

« منوچهری »

آذار: نام ماه هفتم از ماههای رومی، برابر «مارس» (مارچ)، یعنی از اواسط اسفند تا اواسط فروردین. عنبر: ماده ییست خوشبو که منشاء جانوری دریایی که آن را «بال» گویند. مجمر: آنچه در آن عود سوزند، عودسوز، آتشدان. نافه: پوستی است که مشک را در آن میگذارند «می بند». مشک مادهٔ سیاهیست که از خون تولید میشود و از ناف آهوان مخصوصی بدست می آید. هرچ: مخفف «هرچه». تبت: ناحیه ییست در آسیای مرکزی و پایتخت آن «لهاسا» ست و رئیس آن کشور را «دالایی لاما» میگویند که بزرگ بودائیان آن سرزمین است. تبت از قدیم بمشک خیزی معروف بوده است. شاهوار: لایق و درخور شاه. مرکب از «شاه» (اسم) و «وار» (ادات لیاقت). شاه اسپرم: مخفف «شاه اسپرغم»، نوعی از ریحان که آن را «ضیمران» و «نازبو» نیز میگویند. بط: مرغابی. ناب: خالص، پاک و بی غش.

ژالهٔ باران: باران درشت . **لالهٔ نعمان**: یا شقایق نعمان گلیست برنگ سرخ دارای نقطه های سیاه ، بعضی مراد از «نعمان» ، را خون دانسته اند که معنای لغوی آنست ، و برخی گفته اند که نعمان بن منذر پادشاه حیره مقصود است . **نُقَط**: جمع نقطه . **نگار**: نقش ، در اینجا یعنی منقّش . **سمن**: گلی است سفید و خوشبوی و پر برگ . **عارض**: رخسار ، گونه . **شنبلید**: گلی است زرد رنگ و کوچک و خوش بوی که بآن «گل راهرو» نیز میگویند . **جُلَّنار**: بضم اوّل و تشدید و فتح دوم ، معرّب «گلنار» ، که گلی است زیبا و سرخ آمیخته بسپیدی و صد برگ ، و درختی که این گل بر آن میروید شبیه بدرخت انار است . **منوچهری**: ابو النجم احمد منوچهری دامغانی از شعرای معروف دورهٔ غزنوی و از مقرّبان دربار مسعود است . قصائد و مسمّطات وی از جهت وصف احوال و مناظر طبیعی ممتاز است . وفاتش در جوانی بسال ۴۳۲ بوده است .

دستور زبان فارسی

- ۸ -

تخفیف

در درس گذشته کلماتی چون «هرچ» «دگر» «شاه اسپرم» هست که اصل آنها «هرچه» «دیگر» «شاه اسپرغم» بوده است و گوینده آنها را تخفیف داده و سبک کرده است تا بتواند در شعر یا سخن موزون بکار برد و بگنجاند . در این مورد گوییم کلمات «هرچ» «دگر» از کلمات «هرچه» و «دیگر» تخفیف یافته است ، یا کلمه «هرچ» و «شاه اسپرم» مخفّف کلمات

«هرچه» و «شاه اسپرغم» می باشند. مخفف کردن کلمات مخصوص شعراست و در نثر، الآ بندرت، بکار نمی رود و آن نیز جز در نثری که موزون و آهنگ دار باشد، و بکار بردن اصل کلمه، بدون تخفیف، بوزن و آهنگ آن خلل وارد کند، پسندیده نیست.

۱- تخفیف آنست که بعضی از حروف کلمه را حذف کنند تا سبک گردد، مثل: «ناگه» و «کنون» که در اصل «ناگاه» و «اکنون» بوده است.

۲- الف در اول کلمات فارسی غالباً بتخفیف حذف شود، چنانکه «اشکم» به «شکم»، و «اگر» به «گر» مخفّف شود.

۳- الف و واو ساکنی که قبل از های ملفوظ باشد غالباً بتخفیف حذف گردد، چنانکه کلمات «راه»، «چاه»، «شاه»، «اندوه»، «کوه» بصورت «ره»، «چه»، «شه»، «انده»، «کُه» مخفف میشود.

۴- های ملفوظی که بعد از الف باشد بتخفیف حذف شود، چنانکه کلماتی مانند «سیاه»، «پادشاه»، «گناه»، «گیاه» بصورت «سیاه»، «پادشا»، «گنا»، «گیا» تخفیف میشود.

۵- بطور کلّی تخفیف در کلمات از روی قاعده و قیاس نیست و موقوف بسماع از استادان زبان و استعمال مکرّر در آثار گویندگان و نویسندگان

بزرگ است .

۶ - در جدول ذیل بعضی از کلمات که مکرر در استعمال فصحا تخفیف یافته است یادداشت میشود ، تا بخاطر بسپارید :

آستین	آستی	خاموش	خامش
آواز	آوا	خموش ، خمش	
استخر	ستخر	دیگر	دگر
افغان	فغان	زمین	زمی
افگار	فگار	گراز	گرز
اکنون	کنون	کاهربا	کهربا
اندوه	انده	گوهر	گهر
بود	بُد	نیکو	نکو
چون او	چنو	هرزمان	هزمان
		هوش	هش

-۴۵-

آغاز کار سلجوقیان

در نواحیِ نورِ بخارا و حوالیِ آن مردمِ بسیار ییلاق و قشلاق میکردند و ایشانرا سَروَری بود سلجوق نام شخصی بحُسن سیرت معروف و بطهارتِ اعتقاد و نیکو نامی موصوف، و پنج پسر داشت: اسرائیل و میکائیل و موسیٰ و یونُس و احمد، و هر یکی شایستهٔ اِمارت و مهتری، و درخور جهانداری و سروری.

بعد از مدّتی سلجوق بجوارِ حقّ پیوست، و فرزندانش سروران قوم شدند، و اَشیاع و اَتباع ایشان زیادت شد، و نعمت و ثروت افزونی گرفت، و مردان کار و جوانان نامدار درمیان این قوم باآلت و عدّت تمام سخت بسیار شدند؛ و ایلکِ خان که پادشاه ماوراءَ النهر و ترکستان بود اندیشناک شد، نزد سلطان محمود بحکم مظاهرت کس فرستاد که: «دراین ممالک قومی بسیار با قوّت و هیبت از ترکمانان، ظاهر شده اند، و اگرچه سیرت و مذهب نیکو دارند و تا این غایت هیچ حرکتِ بد و فعلی ناپسندیده از ایشان ظاهر نشده است امّا اندیشه می رود که مبادا که در وقتی از اوقات، و تغییر و تبدیل احوالِ روزگار، فتنه و آشوبی پیش گیرند که تدارُک و تلافی آن دُشخوار باشد،

و مضرّت بهزار مملکت سرایت کند؛ درباب ایشان آنچه رأی سلطان اقتضا کند اشارت فرماید تا آنرا کار بندد".

سلطان محمود مدّتی در این اندیشه بود تا آن وقت که بدیدن ایلک خان بجانب بخارا نهضت کرد، نزد فرزندان سلجوق رسول فرستاد که: "پیوسته ما را بدیار هند عزیمت غزو اتفاق می افتد و از هر جای از بلاد اسلام مردان گزیده بطوع و رغبت خویش در جهاد و غزا موافقت می کنند، عجب داشته آمد که هیچ وقت از ایشان فوجی باحراز چنین سعادت و نیکنامی عزم بلاد کفار نکردند، و چون قرب مسافت دست داد می باید که بزرگ و مهتر ایشان عزم حضرت سلطنت سازد تا آنچه مصلحت وقت اقتضا کند تقدیم افتد و با تشریف و نوازش پادشاهانه مخصوص گشته مراجعت نمایند". چون رسول بدیشان رسید مقدم او را بغایت عزیز داشته مستبشر شدند و اسرائیل که بزرگ ایشان بود ده هزار مرد گزیده برداشت و عزم بندگی کرد چون خبر او با ده هزار مرد بحضرت سلطان رسید رسول فرستاد که: "ما را حالی بلشکر احتیاجی نیست، جریده بزودی عزیمت سازد". اسرائیل سیصد نفر از جوانان خوب منظر با کفایت برگزید و ببندگی حضرت متوجه شد، و فرزندش قتلمش را با خود برد.

چون شرف زمین بوس دریافت، سلطانرا دیدار آن قوم خوش آمد،
اسرائیل را اعزاز و اکرام تمام کرد و در جنب تخت خود بر کرسی زرّین فرمود
نشاندن و بزم داد آراستن، و هر لحظه بطلعت ایشان بهجت می نمود، در میانۀ
محاورت فرمود پرسیدن که: "اگر ما را وقتی بلشکر احتیاج افتد بچه قدر لشکر
مدد و معاونت توانند نمودن؟" اسرائیل از سلاحدار خود کمان بستد و از سر
غرور جوانی و نشاط باده گفت که: "هر وقت که این کمان بقوم و قبائل خود فرستم
سی هزار سوار در حال برنشینند". سلطان را از آن سخن بزرگ عجب آمد و مستشعر
باز پرسید که اگر زیادت باید چه تدبیر کنید؟، اسرائیل یک چوب تیر از
سلاحدار خود بستد و گفت چون این نیز بفرستم ده هزار مرد دیگر سوار شوند و همچنین
می پرسید تا دو تیر دیگر جدا کرد و بهر یک تیر ده هزار مرد تقریر می کرد، سلطان
از چنین تقریر بغایت متفکر شد و گفت: "کسی را که بیک کمان و سه چوبه تیر، بی
جانگی و جرایت، شصت هزار مرد سوار معدّ تواند داشتن، کار او را خوار
نشاید گرفتن"، و با خواص تدبیر و مشورت در پیوست که: "این طایفه را باز
می باید داشتن تا برسم نوا در دست باشند". پس فرمود که: "اسرائیل با فرزند
خود و ده نفر تا سه روز مهمان من باشند، و باقی را هر امیر ده نفر مهمان خود

سازد»، و از خدمت و دلداری هیچ باقی نگذارند». پس امرا هر یکی ده نفر تُرکمان را با خود بردند و در نواخت و عزّت داشت تا نیم‌شب می افزودند؛ چون شراب در سر ایشان اثر کرد و آهنگِ خواب کردند، سلطان فرمود که جمله را مقیّد گردانیدند و بامداد بقلعهٔ کالنجر از حدود هند فرستاد؛ و نزدِ باقی فرزندان سلجوق رسول فرستاد با خلعتها و تقریر فرمود که: «اسرائیل چون بحضرت رسید نوازشِ تمام یافت، امّا سبب آنکه او دیگر بدرگاه پادشاهان نرسیده بود و آداب و رسومِ ایشان ندانسته، در حال تناولِ شراب از او حرکتی ناواجب ظاهر شد؛ جهت ناموس سلطنت او را روزی چند باز داشتند. باید که ایشان هیچ اندیشه بخاطر راه ندهند و در طاعت و اخلاص بیفزایند که هر چه زودتر او را با تشریف پادشاهانه اجازت داده آید که بمقام خود بپیوندد»

«مسامرة الأخبار»

سلجوقیان: یا «سلاجقه»، قومی بودند از ترکانان غُز که در شمال سیر دریا (سیحون) بین رودخانهٔ اورال و دریاچهٔ بالخاش (جلگهٔ جنوب غربی سیبری)، سکنی داشتند و بت پرستی میکردند. در اواخر عهد سامانیان رئیس آنها که «دُقاق» نام داشت قوم خود را کوچانیده و بماوراءالنهر نزدیک بخارا آمد و قبول اسلام کرد، سلاجقه از سال ۴۲۹ بسلطنت رسیدند و نخستین پادشاه این سلسله

طغرل بن میکائیل بن سلجوق بن دُقاق است . سلاجقهٔ بزرگ تا سال ۵۵۲ و سلاجقهٔ عراق تا سنهٔ ۵۹۰ پادشاهی کردند . عده‌یی از سلجوقیان در کرمان و گروهی در شام ، و دسته‌یی نیز در روم سلطنت داشتند . **ییلاق** : جایی که دارای آب و هوای سرد باشد و در فصل تابستان آنجا روند ، سردسیر ، ییلاق لغتی ترکی است . **ییلاق کردن** : بییلاق رفتن . **قشلاق** : جاهای گرم که زمستان در آن بسر برند ، گرمسیر ؛ قشلاق نیز لفظی ترکی است . **قشلاق کردن** : بقشلاق رفتن . **سَرور** : رئیس و پیشوا . **طهارت اعتقاد** : پاکی اندیشه و ایمان . **اِمارت** : بکسر اول ، فرماندهی فرمانفرمایی ، فرمانروایی ، حکومت . **جوار** : بکسر اول ، همسایگی ، قرب . **بجوار حق پیوستن** : جان بجان آفرین تسلیم کردن ، وفات یافتن ، مردن . **اَشیاع** : جمع شیعه ؛ پیروان . **عُدّت** : وسائل جنگ ، سلاح ، ساز و برگ کارزار . **اندیشناک شدن** : ترسان شدن بیمناک شدن ، ترسیدن . **مُظاهرت** : پشتیبانی ، یاری . **هَیْبَت** : بفتح اول : بزرگی ، مهابت ، ترسناکی . **دُشخوار** : دشوار و سخت . **نَهضَت کردن** : قیام کردن ، بپا خاستن ، لشکر برانگیختن . **غَزْو** : با دشمن دین پیکار کردن ، جنگ با کافران و دشمنان دین . **طَوْع** : فرمانبرداری ، اطاعت . **جهاد** : بکسر جیم ، جنگ دینی ، نبرد در راه خدا . **غُزاة** : مخفف غزاة ، (اسم است از غَزو) ، جنگ کردن با بی دینان . **اِحراز** : دریافتن ، بدست آوردن **قُرْب** : نزدیکی . **مَقْدَم** : ورود . **مُستَبشِر شدن** : شادمانی نمودن ، شاد شدن ،

جریده : یکه و تنها . تک و تنها . **مُستَشعِر** : اسم فاعل از استشعار ، ترس بدل گرفتن . در دل ترسیدن ، ترسان شدن . **جَرایت** : مستمری و وظیفه و جیرهٔ سربازان و غیر آن . **جامگی** : راتبه و وظیفه که بچاکران و ملازمان بجهت جامه بها و خوراک و غیره دهند . **مُعَدّ** : آماده ، مهیا ، بسیج کرده . **بر رسم نوا** : بطور گروگان . **ناواجب** : خلاف شرط ادب ، ناشایست **قلعهٔ کالنجر** : قلعه‌ای بوده است در نواحی هندوستان از قلاع جنوبی نهر جمنا از شعب گنگ واقع در مغرب « الله آباد » کنونی . **ناموس** : قانون ؛ آبرو ، حیثیت .

مسامرة الأخبار و مسايرة الاخيار : کتابیست مشتمل بر تاریخ سلسلهٔ سلجوقیان روم از آغاز کار تا وقت انقراض آنان در اواخر قرن هفتم و احوال و حوادثی که از آن پس در سرزمین آسیای صغیر و بلاد آناطولی روی داده است بعبارتی متکلفانه و متضمن اشعار و امثال عربی و فارسی و در مقدمه فصلی دارد شامل احوال سلجوقیان بزرگ و کیفیت خروج و تسلط آنان بر ممالک غزنوی و بلاد عراق باختصار این کتاب را محمود بن محمد مشتهر بکریم آقسرایی در سال ۷۲۳ تألیف نموده و بسال ۱۹۴۳ م در آنقره بطبع رسیده است .

توضیح : این روایت که محمود غزنوی با ایلک خان ملاقات کرد ظاهراً سهواست ، زیرا این ملاقات در سنهٔ ۴۱۶ میان محمود و یوسف قدرخان در کنار جیحون اتفاق افتاد ، و تفصیل آن در تواریخ معتبر ثبت است .

- ۴۶ -

موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت: «ای کریم و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

دستکت بوسم، بمالم پایکت
وقتِ خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من»

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت موسی: «با کِه استت؟ ای فلان»

گفت: «با آن کس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازاو آمد پدید»

گفت موسی: «های، بس مُدبر شدی
خود مسلمان ناشده، کافر شدی

این چه ژاژ است و چه کفر است و فُشار
پنبهیی اندر دهان خود فِشار

گَندِ کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژَنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کَی رواست؟

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را»

گفت: «ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی»

جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت



وحی آمد سوی موسی از خدا: «بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی نِی برای فصل کردن آمدی

هرکسی را سیرتی بنهاده‌ام هرکسی را اصطلاحی داده‌ام

در حقِ او مدح و، در حقِ تو ذَم در حقِ او شهد و، در حقِ تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه از گرانجانیّ و چالاکی همه

من نکردم امر تا سُودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما زبانرا ننگریم و قال را ما درونرا بنگریم و حال را

موسیا آداب‌دانان دیگرند سوخته‌جان و روانان دیگرند

گر خطا گوید، ورا خاطی مگو ور بُوَد پرخون شهید، او را مشُو

خون شهیدانرا ز آب اولیترست این خطا از صد صواب اولیترست»



چونکه موسی این عِتاب از حق شنید در بیابان از پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند گرد از پَرّهٔ بیابان برفشاند

عاقبت دریافت او را و بدید گفت: «مژده دِه که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو | هرچه میخواهد دلِ تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان | ایمنی، وز تو جهانی در امان"

«مثنوی»

شُبان : بضم اوّل چوپان . چارق : مخفف چاروق (ترکی) کفش و پای افزار دهقانان وآن عبارت از تخی است که با دوالهایی بر پای بندند . هی هی وهیها : اسم صوت با شبانان باین بانگها گوسفندان را میرانند . نمَط : روش ، طریقه . باکه استت : این گفتگوی تو باکیست ؟ . مُدْبر : برگشته بخت ، واژگون بخت ، بدبخت . ژاژ : سخن هرزه و یاوه و «ژاژ خایی» یعنی یاوه گویی و هرزه درایی . فُشار : بضم اول ، هذیان ، سخنان نا مربوط ، ژاژ خایی . (فُشار عربی است) . فِشار : بکسر و فتح اول ، فعل امر از فشاردن . پاتابه : نوعی از مچ پیچ که از پشم یا کرک می بافند و در سفر بپای بندند . وحی : سخن خدای که فرشته بپیامبر برساند . اصطلاح : معنای خاص و فنی و علمی بعضی کلمات بر عایت مناسبت . مدح : ستایش . ذم : نکوهش . شَهد : عسل ، انگبین . سم : در اصل عربی باشد بدینم ، و فتح وضم اوّل ، زهر . گرانجانی : سخت جانی ، سنگینی ، بیماری ، ناتوانی . چالاکی : چابکی وچلدی . قال : کلام ، سخن ، وصحیح تر آنست که اصل آنرا ماضی دانست نه مصدر . حال : آنچه بردل وضمیر گذرد ، برخلاف «قال» که

برزبان میگذرد . پس حال : نیت وضمیراست ، وقال حرف وگفتار . خاطی : خطاکار ، گنه کار . وربود پرخون شهید اورامشو : مطابق دستور شرع شهید را نه غسل میدهند ونه کفن میکنند تا ازشکوه شهادت او کاسته نشود . اولیتر : برتر ، بهتر ، انسب . فارسی زبانان همچنانکه « معنی » را « معنی » و « دعوی » را « دعوی » خوانده اند « اولی » را نیز « اولي » کرده اند ، وچون دراین صورت وزن « افعل » شکسته شده است افزودن « تر » خالی از اشکال بوده است . پرّهٔ بیابان : دامن صحرا . آمین : بکسر اول وسوم ، نوعی از تلفظ « آمین » وباصطلاح « مُمال » است ، یعنی درامن وامان ..

مثنوی : رجوع شود بدرس شمارهٔ ۲ ص ۵ .

-۴۷-

بی نیازی وآزادگی

درویشی هندی با خواجه یی نیشابوری همراه شد وآن درویش بفراغت تمام پا برهنه میرفت واز آسیب خار وخارا احتراز نمیکرد ، نیشابوری را بروی رحم آمد ، کفش خود را بوی بخشید . هندی دعاها می کرد و بجد تمام میرفت ؛ نیشابوری دم بدم تحکّم می کرد که : چنان رو وچنین کن

و پا بر سنگلاخ آهسته تر نه و از زخم خار پرهیز کن ؛ هندی ملول شد کفش را بیرون آورده پیش وی نهاد که : بستانِ مرا خیرِ مقیّد نمی باید ؛ سی سالست که برهنه پا می گردم بی هیچ قیدی ، اکنون برای کفشی نتوانم مقیّد و محکوم کسی شدن و ممنون منّت گشتن .

«مناقب العارفین»

فراغت : آسایش . این کلمه در عربی بمعنای رنج و زحمت است ، و « فراغ » بمعنای آسایش است ، لیکن فارسی زبانان بیشتر بجای فراغ کلمهٔ « فراغت » بکار برده اند و میبرند ، همچنانکه بجای « هلاک » نیز بیشتر « هلاکت » میگویند . خارا : سنگ سخت . بیرون آورده : بظاهر وجه وصفی است ، ولی درحقیقت فعل است ، یعنی : بیرون آورد . خیر : نیکی ، احسان .
مناقب العارفین : کتابیست مشتمل بر ده فصل در شرح احوال مولانا جلال الدین ، و پدر او سلطان العلماء بهاء الدین وَلَد ، و برهان الدین محقق ترمذی ، و شمس الدین تبریزی ، و صلاح الدین زرکوب ، و حسام الدین چلبی ، و سلطان ولد فرزند مولانا ، و چند تن دیگر از خاندان او که همه از اقطاب و بزرگان صوفیّه بوده اند . مناقب العارفین تألیف شمس الدین احمد افلاکی است که از مریدان سلطان ولد ، و فرزند او جلال الدین فریدون مشهور به « چلبی » عارف بوده است ، و آنرا در نیمهٔ اوّل قرن هفتم بپایان رسانیده است . این کتاب یکی از مهم ترین منابع شرح حال مولاناست و نثری لطیف و دلکش دارد ، و یک بار در هندوستان بچاپ رسیده است ، ولی مشتمل بر اغلاط

و تصرفات نابجاست .

- ۴۸ -

هوش دهقان

دهقانی در اصفهان بدرِ خانهٔ خواجه بهاءالدّین صاحبدیوان رفت . با خواجه‌سرا گفت که : « با خواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است ، با تو کاری دارد » . با خواجه بگفت . باحضار او اشارت کرد . چون درآمد پرسید که : « تو خدایی ؟ » گفت : « آری » . گفت : « چگونه ؟ » گفت : « حال آنکه من پیش دِه خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم . « نوّاب تو » دِه و باغ و خانه از من بظلم بِستدند ، برای من خدا ماند » .

« کلیات عبید »

خواجه بهاءالدّین : مقصود بهاءالدّین هارون پسر شمس‌الدّین صاحبدیوان است . اِحضار : فراخواندن . حال آنکه : حال آنست که ، قضیه ازاین قراراست که . دِه خدا : صاحب ده (: اضافهٔ مقلوب) . نوّاب : جمع « نائب » ، نیابت کنندگان و کسانی که بجای کسی دیگر و از جانب او کاری را انجام میدهند ، کارگزاران .

کلیات عُبید : خواجه نظام‌الدّین عُبیدالله قزوینی معروف به « عُبید زاکانی » ، از

خاندان "زاکانیان" است که از روزگاران قدیم در قزوین سکنی گزیده بودند . کلیات عبید مشتمل است بر رسائل و اشعار او که جد و هزل در آنها بهم آمیخته است . از رسائل او یکی "اخلاق الأشراف" است ، دیگر "ده فصل" یا "تعریفات" ، دیگر "صد پند" . قصهٔ "موش و گربه" از آثار معروف اوست . عبید مدتی در شیراز بسر برده و در طی قصایدی شاه شیخ ابو اسحاق ممدوح حافظ را مدح کرده است . وفات او بسال ۷۷۱ یا ۷۷۲ اتفاق افتاده است .

دستور زبان فارسی

-۹-

تبدیل حروف

در کلمات زبان فارسی بعضی حروف بعضی دیگر قابل تبدیل بوده اند . ازاین رو بسا که در نقاط مختلف یا در ادوار مختلف ، کلمهٔ واحد را با دو املا ، یا دو تلفظ متفاوت ، بکار می برده اند ، چنانکه در کلمهٔ « زردشت » ، حرف « دال » به « تا » تبدیل میشده است و این نام را « زرتشت » هم می نوشته اند ، و معلوم است که حرف « ت » و « دال » بیکدیگر تبدیل میشوند همچنین کلمهٔ « لاجورد » را بصورت « لاژورد » هم آورده اند ، و پیداست که حرف ج با حرف ژ تبدیل میشده است . بهرحال ، در زبان فارسی تبدیل حروف بیکدیگر اتفاق می افتد و قواعدی دارد که باید آن را درست شناخت تا موجب اشتباه نشود .

۱- تبدیل یا ابدال آنست که حرفی از حروف کلمه بحرف دیگر تبدیل شود.

۲- ابدال و تبدیل در حروف کلمات زبان فارسی بترتیب خاصی صورت می گیرد و هر حرف بحرفی مخصوص و معین تبدیل میشود؛ مع هذا این قاعده قیاسی نیست یعنی از روی قاعده و ترتیب معلوم نمی توان حروف را در کلمات تبدیل کرد و این امر موقوف بسماع و استعمال است و بقیاس و گمان راست نمی آید.

۳- ترتیب و قاعدهٔ تبدیل حروف در کلمات زبان فارسی بقرار ذیل است:

حرف الف: گاهی به (ی) تبدیل شود و گاهی به (د) مثال: افتاد: بیفتاد، بآن: بدان، باین: بدین.

حرف ب: گاهی به (و) تبدیل شود و گاهی به (ف)

مثال: آب: آو، باز: واز، زبان: زفان.

حرف پ: گاهی به (ف) تبدیل شود و گاهی به (ب)،

مثال: پیل: فیل، پارس: فارس، پیغوله: بیغوله.

حرف ت: به (د) تبدیل شود: توت: تود. زرتشت: زردشت.

حرف ج: گاهی به (گ) تبدیل شود، و گاهی به (ز)، وگاهی به (ش)،

مثال: آخشیج : آخشیگ ، جوجه : جوزه . کاج : کاش .

حرف چ : به (ش) تبدیل شود : کاچی : کاشی .

حرف خ : گاهی به (ه) تبدیل شود، وگاهی به (غ) .

مثال: خستو : هستو ، خُجیر : هُجیر . ستیخ : ستیغ .

حرف د : به (ت) تبدیل شود .

مثال: زردشت : زرتشت .

حرف ر : به (ل) تبدیل شود . چنار : چنال .

حرف ز : گاهی به (ج) تبدیل شود، وگاهی به (غ)، وگاهی به (س)، وگاهی به (ج) . مثال: سوز : سوج . روز : روج . گریز : گریغ . ایاز : ایاس . پزشک : پچشک .

حرف ژ : گاهی به (ج) بدل شود، وگاهی به (ز) .

مثال: لاژورد : لاجورد . هُژیر : هُجیر . گواژه : گوازه .

حرف س : گاهی به (ش) تبدیل شود، وگاهی به (چ)، وگاهی به (ه) . مثال: سارک : شارک . خروس : خروچ . آماس : آماه .

حرف ش : به (ج) تبدیل شود . مثال: کاش : کاج .

حرف غ : به (گ) تبدیل . مثال : شغال : شگال .
آغوش : آگوش .

حرف ف : گاهی به (و) تبدیل شود ، و گاهی به (پ) فرهنج :
ورهنج . سفید : سپید .

حرف ل : به (غ) بدل شود . مثال : کلج آگند : غژآگند .
کرژگاو : غژگاو .

حرف گ : به (غ) تبدیل شود ، مانند : گاو : غاو .

حرف ل : به (ر) بدل شود : الوند : اروند .

حرف م : به (ن) تبدیل شود . مثال : بام : بان
نردبام : نردبان .

حرف واو : گاهی به (ب) تبدیل شود ، و گاهی به (پ) وگاهی
به (ف) . مثال : وام : پام . نوشته : نبشته . یاوه : یافه .

حرف هـ : گاهی بهمزه تبدیل شود ، و گاهی به (ج) .
مثال : هیچ : ایچ . ماه : ماج

-۶۹-

فروردین

هنگام فروردین که رساند ز ما درود | بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود؟
کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ رنگ | گویی بهشت آمده از آسمان فرود
دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش | جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
جای دگر، بنفشه یکی دسته بدْرَوند | وین جایگه بنفشه بخرمن توان درود
آن کوه پر درخت چو مردی مبارز است | پرهای سبز برزده چون جنگیان بخود
اشجار گونه گون و شکفته میانشان | گلهای سیب و آلو آبی و آمرود
چون لوح آزمونه که نقّاشِ چرب دست | الوان مختلف را بر وی بیازمود
بگذر یکی بخطهٔ «نوشهر» و «رامسر» | وز ما بدان دیار رسان نو بنو درود
آن باغهای طرفه بدان فرّ و آن جمال | وان کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود
از تیغ کوه تا لب دریا کشیده اند | فرشی کِش از بنفشه و سبزه ست تار و پود
آن بیشه ها که دست طبیعت نگاره سنگ | گلها نشانده بی مدد باغبان و کود
سارک چکامه خواند بر شاخهٔ بلند | بلبل بشاخِ کوته خواند همی سرود
یک جا بشاخسار خروشان تذرو نر | یک جا تذر و ماده بهمراه زاد و رود

برطرف رود چون بوزد باد بر درخت — آید بگوش نالهٔ نای و صفیر رود

آن شاخه های نارنج اندر میان میغ — چون پاره های اخگر اندر میان دود

بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام — برجست و روی ابر بناخن همی شخود

چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا — کج مج خطی کشد بیکی صفحهٔ کبود

بنگر یکی برود خروشان بوقت تنگ — دریا پی پذیره اش آغوش برگشود

چون طفل ناشکیب خروشان ز یاد مام — کاینک بیافت مام و در آغوش وی غنود

دیدم غریو صیحهٔ دریای موج زن — دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود

بیچاره مادریست کز آغوش آفتاب — چندین هزار طفل بیک لحظه در ربود

داند که آفتاب جگرگوشگانش را — همراه باد برد و نثار زمین نمود

زین رو همی خروشد و سیلی زند بخاک — از چرخ برگذاشته فریاد رود رود

بنگر یکی بجلوهٔ «شالوس» کز جبال — صد ره بزیب و نزهت مازندران فزود

زان جایگه به «بابل» و «شاهی» گذاره کن — پس با «تجن» به «ساری» و گرگان گرای زود

بزدای زنگ غم بره آهنش ز دل — اینجا بود که زنگ به آهن توان زدود

ملک الشعراء «بهار»

دیلم: در پیش قدما ناحیه یی بوده است از گیلان کنونی که از جنوب بولایت قزوین و از مشرق بخاک

چالوس محدود میشده است . درحقیقت دیلم اسم قسمت کوهستانی گیلان کنونی بوده است که آنرا «دیلمان» و «دیلمستان» هم میخوانده اند، درمقابل قسمت پست وجلگه یی که «گیلان» یاد میشده است . **سپیدرود** : رودیست که از کوه چهل چشمهٔ کردستان باسم «قزل اوزن» سرچشمه میگیرد وبشاهرود ملحق میشود وباسم سپیدرود ازگیلان میگذرد و در حدود لاهیجان ببحرخزر میریزد . **درودن** : درو کردن . **خود** : کلاه آهنی ، مغفر . **آمرود** : نوعی از گلابی و امرود نیز همانست . **لوح آزمونه** : صفحه ییست که نقاشان رنگهارا برروی آن می آزمایند . **نوشهر** : بندری ازمازندران، در کنار دریای خزر ، نزدیک چالوس. **رامسر** : از شهرهای زیبای مازندران که فاصلهٔ آن تا تهران ۲۷۹ کیلومتراست . **طرفه** : بضم اوّل ، چیزتازه وظریف . **فرّ** : شکوه ، رفعت ، شوکت . **نمود** : بضمّ اول ، نمایش وجلوه . **سارک** : پرنده ییست سیاه وخوش آواز که خالهای سفید ریز دارد. بعضی گویند که هزاردستان است . **تذرو** : مرغی صحرایی شبیه بخروس ، خروس صحرایی ، قرقاول . **زادورود** : فرزندان . **صفیر** : هرآواز ممتدّ که خالی ازحروف باشد؛ اینجا ، یعنی فریاد وخروش . **رود** : نام سازیست زهی شبیه تبار دارای دستهٔ کوتاه وکاسهٔ بزرگ . **میغ** : ابرسیاه . **اخگر** : پارهٔ آتش رخشنده . **درخش** : برق . **کبود فام** : آبی رنگ . **شخودن** : بفتح اوّل : بدندان و ناخن مجروح ساختن

خامه: قلم. کج: مهمل کلمهٔ کج است. غنودن: بضم اول، بمعنی آسودن، درخواب شدن. غریو: بکسر اول، بانگ، فریاد. صیحه: بفتح اول، فریاد برکشیدن.

شالوس: همان «چالوس» است که بخشی از «نوشهر» مازندران میباشد و حریر بافی آن معروف است، فاصلهٔ این شهر تا تهران ۲۰۴ کیلومتر است. بابل: یکی از شهرهای مازندران است که در قدیم بآن «بارفروش» میگفتند و فاصله‌اش تا تهران ۲۷۱ کیلومتر است.

شاهی: از شهرهای مازندران که راه آهن سراسری ایران از آنجا میگذرد و فاصله‌اش تا تهران ۲۴۱ کیلومتر است. ساری: مرکز مازندران که در مغرب رود تجن واقع شده است و فاصله‌اش تا تهران ۲۶۲ کیلومتر است. نزهت: پاکیزگی، شادی.

گراییدن: میل کردن، رفتن. زدودن: بکسر اول، پاک کردن.

ملک الشعراء بهار: مرحوم محمد تقی ملک الشعرا متخلص به «بهار» از شعرای نامدار معاصر ایران و استاد دانشگاه تهران، که بسال ۱۳۳۰ هش وفات یافت.



اگر کان و گنجی، چو نایی بدست — بسی گنج از این گونه در خاک هست

بمردم در آمیز اگر مردمی — که با آدمی خو کند آدمی

«نظامی»

-۵۰-

شاپور ذوالاکتاف

چون شاپور بن هرمز از مادر بزاد، و مردمان مُلک بوی دادند، و خبر او بجهان اندر بگسترد، و مُلک عجم بنام او اندر بماند، و بملوک ترک و روم خبر شد که مُلک عجم ضایع است و آن مملکت را ملکی نیست و کودکی را اندر گهوارهٔ ملک کرده اند و مُلک را بر او نگاه می دارند تا وقتی که بزرگ شود و ندانند که او بزید یا نه، پس هر کسی از این ملوک اندر عجم طمع کردند؛ ملکِ ترک و ملکِ روم آهنگ شهرهای عجم که نزدیک ایشان بود همی گرفتند، و طمع ملکِ عرب بدین ممالک عجم بیشتر بود از آنکه زمین عجم با ایشان نزدیکتر بود و گرسنه تر بودند، پس جمعی از هر حیّ از احیای عرب، و از هر جایی، گرد آمدند و از راه دریا بپارس آمدند و خواسته های مردمان بستدند و گوسفندان خلایق بردند و شهرها بگرفتند، و هیچ کس ایشان را باز نداشت.

نخستین چیزی که از عقل و تمیز شاپور پدید آمد آن بود که یک شب بر بام خفته بود، سحرگاهی بیدار شد و هنوز خرد و کودک بود. بانگِ مردمان بشنید و گفت: «این چه بانگ است؟» گفتند: «مردمانند که بر جسر همی گذرند،

ساعت باز قول کرد که بعد شیخ سخن نگوید و نگفت تا آنگاه که مجلس شیخ آمد و آن داوری با موافقت و الفت مبدّل شد . «اسرارالتوحید»

شیخ ابوسعید ابوالخیر : شیخ بزرگ عرفان و تصوّف در ایران بوده است . در مهنه از نواحی خاوران خراسان تولّد یافت و پس از ۸۳ سال در همان مولد خود بسال ۴۴۰ بدرود زندگی گفت . امام ابوالقاسم قشیری : از بزرگان متصوّفه که در فقه و تفسیر و حدیث و اصول و ادب و شعر و کتابت و تصوّف متبحّر بوده است . وفات او بسال ۴۶۵ اتّفاق افتاده است . انکار : نپذیرفتن ، ایمان نیاوردن ، باور نداشتن ، برحق نشمردن و نشناختن . منکِر اسم فاعل از انکار . زُفان : زبان (لغت و صورتی است از زبان) . سُبحانَه و تعالی : پاک و منزّه و بزرگ است . همچندان : معادل همسنگ ، چَند : مقدار و اندازه . شو : فعل امر از مصدر «شدن» ، برو . از آن ساعت باز : از آن زمان بعد . قول کردن : عهد و پیمان کردن داوری : خصومت ، محاکمه ، دعوی ، ادّعا . با موافقت و الفت : بموافقت و الفت . هر وقتی ، گاهگاهی ، گاه و بیگاه .
اسرارالتوحید فی مقامات الشّیخ ابی سعید : کتابیست در شرح حالات و کلمات و مقالات شیخ ابوسعید ، بقلم محمّد بن منوّر نوادهٔ او . تاریخ تألیف این کتاب که از آثار گرانبهای

تدبیر او بکنم و بدل ایشان بفرستم، و من حقّ ایشان بشناسم و پاداشِ او بدهم». وزیر و همه دبیران شادی کردند و گفتند: «اگر بسیار سالها تدبیر کردی و ملک راندی و تجربتها نمودی او را بیش ازاین رفق نبودی و ازاین نیکوتر تدبیری فرازنیامدی». پس آن نامه‌ها را از زبان وی نبشتند و سوی آن سپاهیان فرستادند. چون هرکسی آن نامه‌ها را بخواند شرم داشتند و هم آنجا ببودند و بایستادند.

«تاریخ بلعمی»

شاپور: شاپور دوم معروف به «ذوالاکتاف» پسر هرمز دوم، از پادشاهان معروف ساسانی که از سال ۳۱۰ تا ۳۷۹ مسیحی سلطنت کرده است. بِزِیَد: «مضارع التزامی» از مصدر زیستن، باشد، زندگانی کند. حَیّ: گروهی از مردم بیابانی که در آداب و رسوم مشترک و با یکدیگر خویشاوند باشند، طایفه. جِسر: پل. انبوهی: بسیاری، ازدحام. ثَغر: سرحد، مرز، جمع این کلمه «ثغور» است.

تاریخ بلعمی: رجوع شود بدرس شمارهٔ ۷ - ص ۲۴

☆☆☆

-۵۱-

تعلّم و تعلیم

فایده در تعلّم نخست حرمت ذات و عزّت نَفْس است ، پس تعلیم دیگران،
که اگر با فادت دیگران مشغول شود و در نصیب خویش غَفلت ورزد همچون چشمه‌یی
باشد که از آب او همگان را منفعت حاصل می آید و او از آن بی خبر .

و از دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید پس دیگران را ایثار کرد :
علم و مال ، یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت ، اوّل در تهذیب اخلاق
خویش باید کوشید، آنگه دیگران را بر آن باعث باید بود . و اگر نادانی
این اشارت را که باز نموده شده است بر هَزل حَمل کند مانند کوری بود که
احولی را سرزنش کند .

و عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اَغراض خویش پیش چشم دارد،
و پیش از آنکه قدم در راه نهد مقصود معیّن گرداند والّا واسطت آن بحیرت کشد،
و خاتمت بهلاک و نَدامت انجامد .

«کلیله و دمنه»

تعلّم : از کسی آموختن . تعلیم : بکسی یاد دادن . حرمت : احترام . ذات : هستی و حقیقت

هرچیز. آفادت: فایده بخشیدن. مستظهر: بصیغهٔ اسم فاعل، قوی پشت، پشت گرم. ایثار: دیگری را در نفع وخیر برخود مقدم داشتن، برگزیدن. تهذیب: پاک کردن. باعث: برانگیزنده، محرک، سبب. هزل: شوخی؛ مقابل «جِد». حمل کردن: گمان بردن، قیاس کردن. احول: کسیکه یکی را دو بیند، دوبین، کژ چشم. فاتحت: آغاز، اول. اغراض: جمع غرض، مقاصد. واسطت میانهٔ کار. خاتمت: آخر هرچیز و پایان آن،

کلیله و دمنه: رجوع شود بدرس شمارهٔ -۶- ص ۱۸.

-۵۲-

فروتنی سلمان

سلمان فارسی رَضِیَ اللهُ عنهُ بشهری از شهرهای شام امیر بود، و عادت و سیرت او در ایام اِمارت و رَسم وِلایت هیچ تفاوت نکرده بود، و پیوسته گلیمی پوشیده بودی و پیاده رفتی و اسباب خانهٔ خویش تکفل کردی.

روزی درمیان بازار میرفت، مردی اسپست خریده بود و درراه

نهاده ، کسی میخواست تا بیگارگیرد و آنرا بخانه برد ، ناگاه سلمان آنجا رسید ، او را نشناخت ، و بیگار گرفت ، و آن اسپست بر پشت او نهاد ، و سلمان هیچ امتناع نکرد و آن برگرفت و میرفت ، تا او را مردی پیش آمد و گفت : « ای امیر ، این بار کجا میبری ؟ » مرد چون بدانست که او سلمان است در پای وی افتاد و دست و پای او می بوسید ، گفت : « ای امیر ، مرا بحل کن ، که ترا نشناختم و ندانستم ، اکنون بار از پشت مبارک بردار تا من خاک قدم تو توتیای چشم خود سازم » . سلمان گفت : « چون قبول کرده ام ، این بار بخانهٔ تو رسانم » ، پس آن بار بخانهٔ آن مرد رسانید و گفت : « من عهد خود وفا کردم ، تو نیز عهدی کن تا هیچ کس را بیگار نگیری ، و متیقن باش که برداشتن آنچه بدان محتاج باشی در کمال تو نقصان نیفکند » .

« جوامع الحکایات »

سلمان فارسی : از خواص صحابهٔ حضرت رسول اکرم ص و از شیعیان امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بوده است . سلمان که بقولی از اهل شیراز و بروایتی از مردم اصفهان (جی) بوده است ، مدتی در « مدائن » امارت کرده و در همانجا بنابر مشهور بسال ۳۶ ه دنیا را یافت . آنچه در متن حکایت درخصوص امارت او در شام آمده است بی اساس است ، و آن

یا از سهو کاتب است یا از اشتباه مؤلف . رَضِیَ اللهُ عَنهُ : خدا از او خشنود باشد (: صیغهٔ دعا) . تکفّل : بگردن گرفتن، تعهّد . اسپست : علفی است که آنرا یونجه گویند. بیگار : بدون مزد بکار واداشتن، این کلمه را در عربی «سُخرَه» گویند . امتناع : خودداری بحِل کردن : بخشودن، حلال کردن . «بحل» مرکّب است از بار وصفی فارسی و «حِل» عربی که بمعنای «حلال» است . توتیا : سودهٔ سنگ مخصوصی است که در چشم میکشیدند، اکسید روی (اکسید زنک) . متیقّن بودن : یقین داشتن، و یقین دانستن است بدون احتمال خلاف .

جوامع الحکایات : رجوع شود بدرس شمارهٔ - ۲۸ - ص ۸۸

- ۵۳ -

بهار

خیز که از باغ بوی نسترن آمد — خیز که بر شاخ برگِ یاسمن آمد
خاک بخندید باز و آتش گل را — از نفس باد آب در دهن آمد
بر رخ آب از نسیم صد گره افتاد — در سر زلف بنفشه صد شکن آمد
لالهٔ سیراب باز در قدح آویخت — نرگس سرمست باز در چمن آمد
سرخ شد و خوی گرفت عارض لاله — کز ره دور آمد و بتاختن آمد

نرگس بگشاد باز دیده چو یعقوب — کش زدم باد بوی پیرهن آمد
شاخ برهنه دگر بحلیه درون شد — بلبل خاموش باز در سخن آمد
(قدرت معبود بایدت که ببینی — سوی چمن شو بخانه در چه نشینی؟)

«جمال‌الدین عبدالرزاق»

نسترن : گلیست برنگ سفید یا سرخ فام و خوشبوی از طایفهٔ گل سرخ ولی کوچکتر از آن . خاک بخندید... : در این بیت عناصر اربعه یعنی خاک و آتش و باد و آب جمع شده است . عارض : گونه . بتاختن آمد : بشتاب آمد . بوی پیرهن : اشاره است بقصهٔ یعقوب که از فراق یوسف کور شده بود . حضرت یعقوب در فراق یوسف و ببوی پیراهن او دوباره بینا گردید . دگر : بار دیگر ، از نو ، دوباره . حِلْیه : بکسر اوّل ، زیور ، زینت . معبود : عبادت شده ، یعنی خدا . جمال‌الدین عبدالرزاق : جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی از شعرای مشهور قرن ششم و از معاصران خاقانی و نظامی است . وفاتش بسال ۵۸۸ اتفاق افتاده است .

«پند»

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد — خدایش در همه حال از بلا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

«حافظ»

-۵۴-

سزای نادرستی

دو شریک بودند یکی دانا و یکی نادان؛ ببازرگانی میرفتند؛ درراه بدرهٔ زری یافتند. گفتند: «سودِ ناکرده درجهان بسیار است، بدین قَناعت باید کرد». بازگشتند چون نزدیک شهر رسیدند خواستند که قسمت کنند. آنکه دعوی زیرکی کردی گفت: «چه قسمت کنیم؟ آن قَدَر که بدان حاجت باشد برگیریم و باقی باحتیاط جایی بنهیم، و هروقت می آییم و بر قدر حاجت برمیگیریم». بدین قرار دادند و نقدی سَرَه از آن صُرّه برداشتند، باقی درزیر درختی باتّفاق بنهادند و بشهر رفتند.

دیگر روز آنکه از ایشان بخرد منسوب بود بکیاست موسوم بیرون رفت و زر ببرد، و روزها برآن بگذشت، مغفّل را بسیم حاجت افتاد. بنزدیک شریک آمد وگفت: «بیا تا از آن دفینه چیزی برگیریم که من محتاج شده‌ام». هردو بهم بیامدند، زر نیافتند. زیرک دست بگریبان مغفّل زد که «زر تو برده یی، وکسی دیگر خبر نداشت». بیچاره سوگند میخورد، سود نداشت. اورا بسرای حاکم آورد و زر دعوی کرد و قصه بازگفت

قاضی پرسید که «گواهی و حجتی داری؟». گفت: «درختی که زر در زیر آن بوده است گواهی دهد که زر این خائنِ بی انصاف برده است و مرا محروم گردانیده». قاضی را از این سخن شگفت آمد. پس از مجادلهٔ بسیار میعادی معیّن گشت که قاضی بیرون رود و در زیر آن درخت بنشیند و بگواهی درخت حکم کند.

مغرور بخانه رفت و پدر را گفت: «کار این زر بیک شفقت و ایستادگی تو باز بسته است، و من باعتماد تو تعلّق بگواهی درخت کردم. اگر موافقت نمایی زر ببریم و هم چندانِ دیگر بستانیم». پدر گفت: «آنچه بمن راست میشود چیست؟». گفت: «میان درخت گشاده است، چنانکه اگر دو کس در آن میان پنهان شوند هیچ نتوان دید. امشب بباید رفت و در میان آن بود. فردا چون قاضی بیاید گواهی چنانکه رسم است بده». پدر گفت: «ای پسر، بسا حیلت که بر محتال وَبال گردد». گفت: «ای پدر، سخن کوتاه کن و درازکشی در گفتن توقّف دار که این کار اندک مؤونت و بسیار منفعت است». پیر را شَرَهِ مال و دوستی فرزند در کار آورد تا جانب دین و مروّت را فرو گذاشت و ارتکاب این محظور بخلاف شریعت و طریقت

جائز داشت .

دیگر روز قاضی بیرون رفت و خلقی انبوه بنظاره ایستادند . قاضی روی بدرخت آورد و حال زر پرسید . آوازی شنود که «مغفّل برده است». قاضی متحیر گشت و گرد درخت برآمد ، دانست که در میان آن درخت کسی باشد . بفرمود تا هیزم بسیار آوردند و در حوالی درخت بنهادند ، و آتش اندر آن زد . پیر ساعتی صبر کرد . چون کار بجان رسید امان خواست . قاضی فرمود تا او را بیرون آوردند و استمالت کرد تا راستی در میان آورد . قاضی را کوتاه دستی و امانت مغفّل معلوم گشت و خیانت شریک در ضمن آن مقرر شد ، و پیر از این جهان فانی بدان نعیم باقی پیوست . و پسرش بعد از آنکه ادبی بلیغ دیده بود ، پدر را مرده بر پشت نهاد و بخانه برد ، و مغفّل ببرکت راستی و امانت و عین صدق و دیانت زر بستد و باز گشت .

«کلیله و دمنه»

بَدره : خریطهٔ زر ، کیسه یی که در آن هزار یا ده هزار درهم یا هفت هزار دینار باشد . سَرَه : زر رایج تمام عیار ، بی عیب ، خالص . صُرّه : کیسهٔ چرمی ، جای درهم یا دینار . کیاست : زیرکی و دانایی . مُغفّل : ساده دل ، کسیکه پیوسته گول خورد . دفینه : مالی که زیر

خاک پنهان کرده باشند . **گواه** : بضمّ اوّل شاهد . **حجّت** : دلیل ، سند .

مجادله : جنگ و خصومت در گفتار . **میعاد** : با یکدیگر وعده کردن؛ و بمعنی جای وعده کردن و زمان وعده نیز هست . **مغرور** : فریفته . **شفقت** : دلسوزی . **محتال** : حیله‌گر .

وَبال : سختی و عذاب . زیانیکه برکار بد مترتّب شود ، فرجام بد . **در توقّف داشتن** : موقوف کردن . **مَؤونت** : رنج و زحمت . **شَرَه** : میل شدید ، حرص . **ارتکاب** : کار بد کردن . **محظور** : حرام ، ممنوع . **نظاره** : بفتح اوّل ، مخفف نظّاره (با تشدید) ، گروه تماشاچی مجازاً بمعنی نگریستن و نگاه کردن استعمال میشود . **حوالی** : گرداگرد چیزی ، پیرامون . **استمالت** : دلجویی . **کوتاه دستی** : کنایه از بی طمعی و درستکاری .

نعیم : بهشت ؛ و بمعنی نعمت و ناز نیز هست . **یُمن** : مبارکی .

کلیله و دمنه : رجوع شود بدرس شمارهٔ ۶ ، ص ۱۸

- ۵۵ -

کَر و همسایهٔ رنجور

آن کَری را گفت افزون مایه‌ئی	که : « ترا رنجور شد همسایه‌ئی »
گفت با خود کرکه : « با گوشِ گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان؟
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا ، نیست بُد

چون ببینم کان لبش جنبان شود — من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود

چون بگویم: چونی ای محنت کشم؟ — او بخواهد گفت: نیکم یا خوشم

من بگویم: شکر، چه خوردی ابا؟ — او بگوید: شربتی، یا ماش با

من بگویم: صَحّ، نوشت، کیست آن — از طبیبان پیش تو؟ گوید: فلان

من بگویم: بس مبارک پاست او — چونکه او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما — هر کجا شد میشود حاجت روا

این جواباتِ قیاسی راست کرد — پیش آن رنجور شد آن نیکمرد

گفت: «چونی» گفت: «مردم» «گفت شکر» — شد ازاین، رنجور پر آزار و نکر

«کاین چه شکر است: او عدوّ ما بدست» — کر قیاسی کرد و، آن کژ آمده ست

بعد از آن گفتش: «چه خوردی؟» گفت: «زهر» — گفت: «نوشت باد» افزون گشت قهر

بعد از آن گفت: «از طبیبان کیست او — که همی آید بچاره پیش تو؟»

گفت: «عزرائیل می آید، برو» — گفت: «پایش بس مبارک، شاد شو»

کر برون آمد، بگفت او شادمان: — «شکر کِش کردم مراعات این زمان»

خود گمانش از کری معکوس بود — این زیانِ محض را پنداشت سود

از قیاسی که بکرد آن کژ گزین — صحبت ده ساله باطل شد بدین

عیادت : پرسش حال بیمار رفتن، بیمارپرسی . آفزون مایه : مالدار، صاحب فضیلت.
دریافتن : فهم کردن، ادراک کردن . بُد : چاره، گزیر ؛ این کلمه دراصل عربیش با تشدید
حرف آخر است . قیاس : فرض وتخمین، «من قیاسی گیرم آنرا هم زخود» : پیش خود با
مقایسه سؤالی که کرده ام حدس میزنم که چه خواهد گفت آبا : آش . ماش با :
آش ماش . صَح : صحیح است ، درست است ، خوبست . نوُشَت : نوش بادت .
مبارک پا : خوش قدم ، فرخنده پی . پا : دراینجا قدم است . نُکر : بدحالی ، ناخوشی .
قهر : خلق تنگی، دلتنگی . محض : خالص .

مثنوی : رجوع شود بدرس شمارهٔ -۲- ص ۵ .

-۵۶-

دو بط و سنگ پشت

آورده اند که درآبگیری دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند ، وبحکم مجاورت
دوستی ومصادقت داشتند . ناگاه دستِ روزگارِ غدار رخسار حال
ایشان بخراشید ، وسپهر آیینه فام صورتِ مفارقت بدیشان نمود ،
ودر آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش .

بطّان چون آن بدیدند بنزدیک سنگ پشت آمدند وگفتند :

«بوَداع آمده‌ایم ، بدرود باش ای دوست گرامی ورفیق موافق .»

سنگ پشت از درد فراق بنالید، واز چشم اشک ببارید ، وگفت :

«ای دوستان ویاران نقصان آب را مضرّت درحقّ من بیشتراست ؛

که معیشت من بی آب ممکن نگردد . واکنون حکم مروّت وقضیّت کرم آنست

که بُردنِ مرا وجهی اندیشید وحیلتی سازید» . گفتند : رنج هجران تو مارا

بیش است ، وهرکجا که رویم اگرچه در خِصب ونعمت باشیم بی دیدار تواز

آن تمتّع ولذّت نیابیم . امّا تو اشارت مشفقان وقول ناصحان سبک داری ،

وآنچه مصلحت مآل وحال تو پیوند د برآن ثبات نکنی ، واگرخواهی که ترا

ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم ودرهوا رفتیم ، چندانکه مردمان را چشم برما

افتد ، اگرچیزی گویند راه جدل بربندی والبتّه لب نگشایی . سنگ پشت

گفت : «فرمانبردارم ، وآنچه ازروی کرم ومروّت برشما واجب بُوَد

بجای آرید ، ومن می پذیرم که دم نزنم ، ودل درسنگ شکنم .»

ایشان چوبی بیاوردند ، وسنگ پشت میانِ آب چوب محکم

بدندان بگرفت ، وبطّان هردو جانب چوب را برداشتند واورا میبردند .

چون باَوجِ هوا رسیدند مردمان را از ایشان شگفت آمد . از چپ
وراست آواز برخاست که : « بطّان سنگ پشت را میبرند » .
سنگ پشت ساعتی خاموش بود ، آخِر بی طاقت گشت و گفت :
« تا کور شود هرآنکه نتواند دید » دهان گشادن همان بود و از بالا درگشتن
همان . بطّان آواز دادند که : « بر دوستان نصیحت باشد » .

نیکخواهان دهند پند ولیک نیکبختان بُوَند پند پذیر
پند من ، گرچه نیکخواه توأم کَی کند در تو سنگدل تأثیر

« کلیله و دمنه »

خَصب : آسایش ، فراوانی نعمت . تَمتّع : برخورداری . مُشفق : دلسوز و مهربان .
سبک داشتن : خوار داشتن . مآل : انجام کار . ثَبات : قرار و پایداری .
دل در سنگ شکستن : دم فروبستن ؛ استعمال کلمهٔ سنگ در اینجا بمناسبت ذکر سنگ
پشت است . درگشتن : واژگون شدن ، برگشتن .

کلَیله و دمنه : رجوع شود بدرس شمارهٔ -۶- ، ص ۱۸ .

☆☆☆

-۵۷-

خوبترین پند

تا مرد خرد کور و کر نباشد از کار فلک بی خبر نباشد

من راز فلک را بدل شنودم هشیار بدل کور و کر نباشد

بپذیر ز من پندی ای برادر پندی که از آن خوبتر نباشد

نیکی و بدی را بکوش دائم تا خلقت شخصت هدر نباشد

آنکس که از و نیک و بد نیاید ابری بود آن کش مطر نباشد

با نیک بنیکی بکوش ازیرا بد جز که سزاوار شر نباشد

فرزند هنرهای خویشتن شو تا همچو تو کس را پسر نباشد

وانگه که هنر یافتی بشاید گر جز هنرت خود پدر نباشد

گنجور هنرهای خویش گردی گر باشد مالت وگر نباشد

وایمن بروی هرکجا که خواهی بر راه تراجوی و جر نباشد

« ناصر خسرو »

خلقت : آفرینش . شخص : دراینجا مراد ذات است . هدر : باطل وبیهوده .

مطر : باران . ازیرا : کلمه ییست مفید معنی علت وسبب . اصل آن « ازاین را » از

از «و» «را»، که هردو در بیان علت و سبب بکار میرود؛ این کلمه بصورتهای ذیل تخفیف یافته است:
ازیراکه، زیراکه، ایراک، ازیرا، ایرا، زیرا. **بشاید**: شایسته است، سزاوار است.
جَر: زمین شکافته، خندق. **ناصرخسرو**: رجوع شود بدرس شمارهٔ ۱۴ - ص ۴۷

- ۵۸ -

دانشمند و وزیر

وقتی خواجه کمال‌الدّین ابوشُجاع زنجانی که سردفتر علما و وزرای بغداد بود بعراق آمد، و راهها در آنوقت مَخوف بود. شمس‌الدّین ابوالنّجیب وزیر با او گفت: «مگر بر جَعْدَه آمدی که سالم ماندی؟» کمال‌الدّین گفت: «ای خداوند، جادّه باید گفت». گفت: «راست میگویی» جعده آنست که کمان در وی نهند». کمال‌الدّین گفت: «ای خداوند، آن جعبه است که تیر در آن نهند».

«آثار الوزراء عقیلی»

کمال‌الدّین ابوشجاع زنجانی: چنانکه از همین قصه برمی‌آید یکی از علما و رجال قرن ششم بوده است. **شمس‌الدّین ابوالنّجیب درجزینی**: وزیر غیاث‌الدّین مسعود بن محمد (۵۲۹-۵۴۷) و معزالدّین ملکشاه بن محمود (رجب - ذی القعده ۵۴۷) از سلاجقهٔ عراق بوده است.

مَخُوف : ترسناک ، خطرناک . جَعْدَه : مغلوط کلمهٔ «جادّه» . جادّه : راه بزرگ

آثارالوزراء : یکی از آثار منثور که در قرن نهم تألیف شده و مؤلف آن سیف‌الدین

حاجی بن نظام عقیلی است

-۵۹-

شِطرنج

شطرنج را حکمای هند نهادند و بنوشیروان عادل فرستادند و بُزُرْجمهر آنرا بگشاد و برآن یک باب بیفزود . نوشیروان آنرا بقیصر روم فرستاد حکمای روم خاطر برگماشتند و ایشان نیز دو باب زیادت کردند .

آورده اند که مأمون خلیفه نَرْد باختی بگفتی : «اگر بازم، گویم کعبتین بد آمد؛ امّا اگر شطرنج بد بازم چه گویم ، جز آنکه بد باختم ؟ ». اگرچه عقل و سروری و پادشاهی و مهتری آنست که خسرو پرویز گُزید ، که او هرگز نرد نباختی و بشطرنج مشغول بودی . او را گفتند : «چرا نَرْد نبازی؟» گفت : «همه جهان باید که حاجت از من خواهند ، من چون حاجت از استخوانی مُردار خواهم؟ شطرنج بقوّت خاطر است و نمودار پادشاهی» .

« راحة‌الصدور »

شِطرنج : بکسر اوّل، معرب شترنگ، نام بازی معروفی است که دارای چهار صف مرکب از شانزده پیاده، وچهار رخ، و چهار فیل، وچهار اسب، ودو وزیر، ودو شاه در دو جبههٔ مخالف هم میباشد، و مهره های آن را بدو رنگ تعبیه می کنند. **گشادن** : باز کردن، حل مشکل کردن. **ماندن** : عاجز شدن، درمانده شدن. **باختن** : بازی کردن. **استخوانی مُردار** : اشاره به «کعبتین» بازی نرد است که از استخوان میسازند. **نَرد** : نوعی بازی است که بوسیلهٔ کعبتین و ۲۴ مهره در دو طرف انجام میشود واختراع آنرا بعضی ببزرگمهر وزیر خسرو انوشیروان نسبت میدهند. **کَعبتَین** : استخوانی است مکعب شکل که بر روی آن از یک تا شش خال مینگارند. **راحة الصُّدور** : کتابیست در ذکر وقایع و تاریخ سلسلهٔ سلجوقیان از آغاز کار ایشان تا روزگار طغرل سوم وانقراض این سلسله بدست سلطان تکش خوارزمشاه بسال ۵۹۰ تألیف ابوبکر محمّد بن علی بن سلیمان راوندی؛ و «راوند» از نواحی کاشان است. این کتاب که در سال ۵۹۹ بنام کیخسرو بن قلیج ارسلان از سلاجقهٔ روم تألیف شده است، گذشته از اهمیّت تاریخیش از لحاظ ادبی و تاریخ ادبیات نیز معتبر است، زیرا محتوی شمه یی از احوال و اشعار بسیاری از شعرا و فضلاست و مشتمل بر مقداری از امثال عرب نیز میباشد

✡ ✡ ✡

- ۶۵ -

کار و بخت ٭

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
ز خاک تیره نماید بخلق زرّ عِیار

فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک
بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار

سوار کِش نبود یار اسب راه سپر
بسر درآید و گردد اسیر اسب سوار

بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار
که سال تا سال آرد گلی ز مانه ز خار

بلند حِصْنی دان دولت و، درش محکم
بعَونِ کوشش بر دَرْش مردِ یابد بار

ز هر که آید کاری در او پدید بود
چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار

پگاه خاستن آمد نشان نعمت مرد
که روز ابر همی باز به رسد شکار

شراب و خواب و رباب و کباب و برّه و نان
هزار کاخ فزون کرد با زمین هموار

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
هم او بدآمد خود بیند از به آمد کار

بدادکوش و بشب خسب ایمن از همه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار

٭ حفظ کنید .

« ابو حنیفهٔ اسکافی »

عِیار : مقدار زر و سیم سنجیده یی که در مسکوکات بکار میبرند . زرّ عِیار : طلای خالص و بی غش . حِصْن : قلعه ، دژ . عوَن : بفتح اول ، یاری ، مددکاری .

بار : اذن و اجازهٔ ورود . پگاه : سحرگاهان، صبح زود که هوا تاریک و روشن است

نهمت : کمال همت ، کمال مطلوب . رَباب : بفتح اوّل، سازی قدیم، شبیه

به « ویلن سل » امروز .

ابوحنیفهٔ اسکافی : از اهل غزنین و از شعرای قرن پنجم است . در اوائل جلوس

سلطان ابراهیم بن مسعود (۴۵۱ - ۴۹۲) بخواهش آن سلطان بدربار وی رفت و قصاید

در مدح او سرود . سال وفات ابوحنیفه معلوم نیست . « اسکاف » بمعنی کفشگر است ،

و « اسکافی » منسوب بآنست .

-۶۱-

مأمون و فضلِ ربیع

در تواریخ مسطور است که فضلِ ربیع وزیر هارون الرّشید بود، چون

نوبت خلافت بمحمد امین رسید فضل درباب امیر مأمون قصدهای صریح

کرد و در برانداختن او سعیها نمود؛ امّا رایت رِفعت مأمون از اوج ثُریّا

گذشت و آتش اقبال امین منطفی شد . فضل ربیع چون دید که فضلِ ایزد در حق

او بعدل بدل شد، و ربیع رفاهیت بخریف محنت انجامید، متواری شد .

مأمون را خدمتگاری بود قدیم و آورا سعید شاهک خواندندی. مأمون فرمود که: «ترا هیچ خدمت نیفرمایم جز آنکه فضل ربیع را بدست آری». شاهک هر احتیاط که داشت و توانست در طلب و تفحص او بجای آورد. چند کرت ندا کردند که: «هر که فضل ربیع را باسپرد صد دینار او راست». چهار سال همچنین ندا میکردند والبته هیچ کس فضل را نشان نداد، و چون مدت تواری فضل امتداد یافت و از محنت تنهایی ملول شد روزی مجهول وار بر هیأت شتربانان جوالی بر پشت انداخت و از نهانخانهٔ خود بیرون آمد تا موضع دیگر نقل کند، پیاده و سواری از کسان مأمون می آمدند. پیاده فضل را بشناخت، با سوار بگفت. سوار از پس فضل بتاخت. چون نزدیک او رسید فضل جوال از آن دوش بدوش دیگر انداخت، اسب برمید و سوار بیفتاد، سوار بخود مشغول شد و بفضل نپرداخت، فضل در رفتن تعجیل نمود و چون پاره یی برفت، در سرایی دید گشاده پیرزنی در آن نشسته. فضل گفت: «ای مادر هیچ ممکن باشد که روزی چند مرا در خانهٔ خود پنهان کنی؟» پیرزن را بروی رحم آمد و گفت: «در این خانه رو، و در این بالا طاقی است

فضل بزنهار در خانهٔ زال رفت. ناگاه همان سوار را دید که در آمد و بنشست»

پیرزن را گفت که : "مرا امروز صیدی بدام افتاده بود که سبب توانگری من بود ، امّا از دست برفت." فضلِ ربیع را بیافتم امّا اسبم بدچشمی کرد و مرا بینداخت و از پیش من بیرون شد ". فضل چون این مقالت بشنید، حالت بروی متغیّر شد، و از غایت حیرت که بروی مستولی گردید ناگاه عطسه‌یی از وی جدا شد، سوار از پیرزن پرسید که: " در این خانه کیست؟" زن گفت: " مرا واقعه‌یی عجیب افتاد؛ برادرزاده‌یی دارم از دیار دور. بعد از آنکه تا دیرباز غایب بود باز رسیده است؛ در راه دزدان او را برهنه کردند و از تو شرم میدارد که بیرون آید" ، مرد گفت: " جامهٔ من بدو ده تا بپوشد و وی را بیار تا ببینم". گفت: " چنین کنم؛ امّا چند روز است که گرسنه بوده است و در خانه طعامی مهیّا نبود. لطف کن و انگشتری من ببازار بر و گرو کن و چیزی بیار تا بخورد و جامه پوشد و پیش تو آید" مرد گفت: " بیار". انگشتری برگرفت و برفت، و خانه خالی شد، پیرزن بسبک بالا برآمد و گفت: " ای شیخ، تو آن مرد گریخته نیستی؟" گفت: " هستم" گفت: " ماجری شنیدی، تا اکنون زنهاری بودی، اکنون زنهار بیش مقام نکنی، سرِ خویش گیر". فضل از آنجا بیرون آمد، متحیّر وار میرفت و نمیدانست

بکجا رود نه مقصدی معیّن و نه جایگاهی پیدا. ناگاه بدر سرای عالی رسید، بر خود
مانده شده بود. گفت: «ساعتی در میانهٔ این دیوارها پناه گیرم و بیاسایم»،
بنشست، ناگاه آواز سواران برآمد؛ بترسید که: «نباید که آشنا باشند؛
صواب آنست که در این دهلیز روم تا این کوکبه در گذرد و آنگه بردم». پس برخاست
و در دهلیز شد، از قضا آنجا سرای شاهک بود، آن قوم بدر سرای رسیدند،
شاهک از اسب فرود آمد و قدم در خانه نهاد و باز نگریست، فضل را بدید،
و بشناخت و گفت: «اینجا چون افتادی؟» گفت: «من تیر پرتاب قضاام،
و تیر پرتاب هر جای افتد»، شاهک چون صید نیم مرگ و مرغ نیم بسمل دید گفت:
«این سوخته را نمک درخور نیست». پس با وی بگشاده رویی و خوش سخنی گفت:
«درآی». وجهت نشستن او خانه مهیّا کرد و فرش و اوانی درآنجا مرتّب فرمود
و طعام پیش او آوردند، فضل گفت: «طعام زندگان خورم یا طعام کشتگان؟»
گفت: «طعام زندگان»، سه روز او را مهمان داشت، بعد از آن گفت:
«حال میدانی؛ اکنون تو همچنان بر سر گریز می باش، و من همچنان طالب».
فضل از آنجا بیرون آمد و با خود اندیشه کرد که: «در این نزدیکی بازرگانی بود
که در ایام دولت باهتمام و تربیت من بودی؛ نزدیک او روم، باشد که مرا

نگاه دارد. بدر خانهٔ او رفت و در بزد. مرد از خانه بیرون آمد، فضل را دید بر در سرای ایستاده او را مرحبا گفت، و بخانه آورد و بنشاند. پس بدرگاه خلافت رفت و بشارت داد که: «فضل نزدیک من آمده است». شاهک با مردمان بشد و فضل را بیاورد. فضل چون چشم بر تخت مأمون انداخت دل از جان برداشته، حیات را وداع کرده سر بر زمین نهاد و سلام گفت. امیر خدای را شکر کرد، پس جواب سلام او باز داد و گفت: «ای فضل، بیا و هرچه باوّل روز بر تو برگذشت تا بامروز جمله باز گوی» او قصّهٔ غصّهٔ خود آغاز کرد، تا آنگاه که بحدیث پیرزن و گروگان برسید، خازن را فرمود: «بنزدیک او رو، و بگویش که آن گروگان بازستان»، و چون بحدیث شاهک رسید، حال لطف و مهمانداری او تقریر کرد. مأمون گفت: «اگر نه چنین بودی، مستحقِ تربیت ما نبودی». چون بحدیث بازرگان رسید گفت: «او را از شهر بیرون کنید، که لئیم و بدعهد را در مُلکِ ما کار نیست و مرا از فضل، چاکری محرم تر نیست. من ترا عفو کردم؛ تو نیز، ای فضل، از من عفو کن». بعد از آن فضل ایمن و خرّم مدّت مدید در کنف دولت مأمون روزگار گذرانید.

«جوامع الحکایات»

مسطور: نوشته شده. فضل بن ربیع: ابوالعباس فضل بن ربیع حاجب منصور و هادی و مهدی و هارون الرشید بود و پس از برافتادن برمکیان بوزارت هارون برگزیده شد و در زمان امین نیز سمت وزارت داشت. وفات فضل بسال ۲۰۸ اتفاق افتاد. قصد: مراد سوء قصد و نیّت بد است. رایت: پردهٔ علم. مُنْطَفی: خاموش، فرومرده. رفاهیت: فراخی عیش، تن آسانی. خریف: خزان. متواری: پنهان شونده. تفحّص: کاویدن. کَرَّت: بفتح و تشدید راء، بمعنی نوبت و بار، «چند کرّت»، یعنی: چندبار. ندا: آواز کردن. جُوال: بضم اوّل، ظرفی باشد از پشم بافته که در آن غلّه و امثال آن کنند. بدچشمی کردن: رسیدن، رم کردن. مقالت: گفتار. مستولی: غالب، چیره. سرِ خویش گیر: پی کار خود رو، و از مداخله در کار دیگران احتراز کن. اهتمام: کوشش کردن. خازن: خزینه‌دار، گنجور. تقریر: بیان کردن، پای برجا کردن مطلب در ذهن مستمع. کَنَف: پناه، جانب، کنار. مرحبا گفتن: خوش آمد گفتن، خیر مقدم گفتن

جوامع الحکایات: رجوع شود بدرس شمارهٔ ـ ۲۸ ـ ص .

-۶۲-

شهرنیکان

چو اسکندر آمد ز دریا بدشت | گذشته بسر بر بسی سرگذشت

پدیدار شد شهری آراسته | چو فردوسی از نعمت و خواسته

چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ | ندیدش دری ز آهن و چوب و سنگ

دران شهر شد با تنی چند پیر | همه غایت اندیش و عبرت پذیر

دُکانها بسی یافت آراسته | دَر و قفل از جمله برخاسته

مقیمان آن شهر مردم نواز | بپیش آمدندش بصد عذر باز

فرود آوریدندش از ره بکاخ | بکاخی چو مینوی مینا فراخ

بسی خوان نعمت برآراستند | نهادند و خود پیش برخاستند

پرستش نمودند با صد نیاز | زهی میزبانان مهمان نواز

چو پذرفت شه نزلشان را بمهر | بدان خوب چهران برافروخت چهر

بپرسیدشان: «کاین چنین بی هراس | چرایید و خود را ندارید پاس

بدین ایمنی چون زیید از گزند | که بر در ندارد کسی قفل و بند

همان باغبان نیست در باغ کس | رمه نیز چوپان ندارد ز پس

شبانی نه و صد هزاران گله — گله کرده بر کوه و صحرا یله

چگونه است و این ناحفاظی ز چیست — حفاظ شما را تولا بکیست ؟"

بزرگان آن داد پرور دیار — دعا تازه کردند بر شهریار:

"چو پرسیدی از حال ما نیک و بد — بگوییم شه را همه حال خود

چنان دان حقیقت که ما این گروه — که هستیم ساکن در این دشت و کوه

گروهی ضعیفانِ دین پروریم — سر مویی از راستی نگذریم

درِ کجروی بر جهان بسته‌ایم — ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم

دروغی نگوییم در هیچ باب — بشب باژگونه نبینیم خواب

نپرسیم چیزی کز و سود نیست — که یزدان از آن کار خشنود نیست

چو عاجز بود یار، یاری کنیم — چو سختی رسد، بردباری کنیم

گر از ما کسی را زیانی رسد — وزان رَخنه ما را نشانی رسد

بر آریمش از کیسهٔ خویش کام — بسرمایه خود کنیمش تمام

ندارد ز ما، کس ز کس مال بیش — همه راست قسمیم در مال خویش

شماریم خود را همه همسران — نخندیم بر گریهٔ دیگران

ز دزدان نداریم هرگز هراس — نه در شهر شحنه، نه در کوی پاس

ز دیگرکسان ما ندزدیم چیز / ز ما دیگران هم ندزدند نیز

نداریم در خانه‌ها قفل و بند / نگهبان نه با گاو و با گوسفند

بکاریم دانه که کشت و کار / سپاریم کشته بپروردگار

نگردیم برگرد گاورس و جو / مگر بعد شش مَه که باشد درو

بما زانچه برجای خود میرسد / یکی دانه را، هفتصد میرسد

سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بردوختیم

گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری

نباشیم کس را بد رهنمون / نجوییم فتنه، نریزیم خون

بغمخواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدیگریم

فریب زر و سیم را در شمار / نیاریم و ناید کسی را بکار

دد و دام را نیست از ما گریز / نه ما را بر آزار ایشان ستیز

نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب نیز بربسته از خشک و تر

خوریم آن قدَر مایه از گرم و سرد / که چندانِ دیگر توانیم خورد

ز ما دَر جوانی نمیرد کسی / مگر پیر، کو عمر دارد بسی

پسِ کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش نیاریم گفت

کسی گیرد از خلق با ما قرار — که باشد چو ما پاک و پرهیزگار

چو از سیرت ما دگرگون شود — ز پرگار ما زود بیرون شود»

سکندر چو دید آنچنان رسم و راه — فرو ماند سرگشته بر جایگاه

کز آن خوبتر قصه نشنیده بود — نه در نامهٔ خسروان دیده بود

بدل گفت: «از این رازهای شگفت — اگر زیرکی؟ پند باید گرفت

نخواهم دگر در جهان تاختن — بهر صید که دامی انداختن

مرا بس شد از هرچه اندوختم — حسابی کزین مردم آموختم

همانا که پیش جهان آزمای — جهان هست ازین نیکمردان بجای

اگر سیرت اینست ما بر چه ایم؟ — وگر مردم اینند پس ما که ایم؟

فرستادن ما بدریا و دشت — بدان بود تا باید اینجا گذشت

مگر سیر گردم ز خوی ددان — در آموزم آیین این بخردان

گر این قوم را پیش ازین دیدمی — بگرد جهان بر نگردیدمی

ازین رسم نگذشتی آیین من — جز این دین نبودی دگر دین من

« نظامی »

تولّا : دوستی، دوستداری. این کلمه در اصل عربیش «تَوَلّی» است. بشب باشد گونه نه بینیم خواب : اشاره بگفتهٔ حکما که «خواب مردم راستگو راست است»، و حضرت رسول اکرم (ص) فرموده است : «اَصدَقُکُم رُؤیاً اَصدَقُکُم حدیثاً»، یعنی : راستگوتر شما از لحاظ خواب راستگوتر شماست از نظر سخن. رَخنه : بفتح اوّل، شکافی که بسبب فرسودگی یا صدمهٔ خارجی در دیوار و امثال آن پدید آید، و مجازاً بمعنی نقص و عیب ؛ اینجا معنی مجازی آن مراد است. راست قِسم : کسانی که قسمت و سهم متساوی از چیزی نصیب یابند. شِحنه : بکسر اوّل نگهبان شهر، پاسبان شهر. پاس : مراقبت، نگاهبانی، نگاهداری. گاوَرس : بفتح واو غلّه‌ییست زرد فام و گرد شبیه بارزن و کمی درشت‌تر از آن. داوری : ادّعا ؛ محاکمه، خصومت. پرگار : اینجا کنایه از دائره و محیط است. زپرگار ما زود بیرون شود : از محیط دایره و سرزمین ما زود رانده میگردد. جهان آزمای : صفت فاعلیِ مرکّب ؛ در اصل «جهان آزماینده» بوده است، مردم تجربه کار. فِردوس : بکسر فا و فتح دال، باغ بهشت، باغ جنان. این کلمه معرّب است و اصل آن را بعضی «فارسی» و برخی «عبری» دانسته‌اند. تنگ بچیزی آمدن : سخت نزدیک شدن، پیوستن. غایت اندیش : کسی که عاقبت کارها را می‌نگرد و بظاهر فریفته نمیشود، آخربین، پایان بین، عاقبت نگر.

مینا : رنگی مثل شیشهٔ ریزوالوان که بر زمینهٔ طلا و مس کنده کاری شده ریزند تا نقوش و خطوط آن بدان رنگ گیرد ، و مینا در این تعبیر و نظایر آن کنایه از رنگ کبود و آبی است . مینو : بهشت و مجازاً بمعنی آسمان است . پرستش : خدمت کردن ، خدمتگزاری ، خدمتکاری ، بندگی . « پرستار » بمعنی خدمتگزار از همین ریشه است . میزبان : مهماندار . نُزُل : بضم اول آنچه از خوردنی پیش واردین و مهمانان نهند ، ماحضر . زیید : دوم شخص جمع ، از فعل مضارع اخباری ، از مصدر زیستن . یله : بحال خود گذاشته ، بخود رها کرده . ناحفاظی : بی احتیاطی ، لاقیدی .

چندان دیگر : همان اندازه نیز ، مانند و باندازهٔ آن بار دیگر .

نظامی : رجوع شود بصفحهٔ ۲ و ۱۶ .

« آیین زندگی »

ستیزآوری کار آهرمن است	ستیزه برخاش آبستن است
همیشه در نیک و بد هست باز	تو سوی در بهترین شو فراز
همان خواه بیگانه و خویش را	که خواهی روان و تن خویش را
چنان زی که مور از تو نبود بدرد	نه بر کس نشیند ز باد تو گرد

« اسدی »

آسدی : ابونصر علی بن احمد اسدی صاحب گرشاسب نامه متوفی بسال ۴۶۵ برای تفصیل شرح حال او رجوع کنید بکتاب سال دوم ص ۵

-۱۰-

تجزیه و ترکیب

« تجزیه » در لغت جدا کردن اجزاء مرکب است :

« ترکیب » بهم پیوستن اجزاء است چنانکه بیک صورت در آید .

امّا در دستور « تجزیه » آنست که اجزاء کوچک یک جمله را جدا سازند و معلوم کنند که یک جمله بچند جزء تقسیم میشود و هر جزئی چیست و کدام یک از اقسام نُه گانهٔ کلام است . و « ترکیب » عبارتست از بیان اجزاء ترکیب و نوع و محلّ هریک در جمله و کیفیّت ترکیب آنها با یکدیگر .

بنابراین : در تجزیه باید معیّن کرد که کلمه : اسم است ؟ ضمیر است ؟ صفت است ؟ فعل است ؟ قید است ؟ یا چیز دیگر است ؛ و اگر فی المثل اسم است معلوم کنند عام است یا خاص ، ذات است یا معنی ، مفرد است یا جمع ؛ و اگر ضمیر است معلوم کنند متّصل (پیوسته) است ، یا منفصل (ناپیوسته) ، فاعلی است یا مفعولی یا اضافی ، مفرد است یا جمع ؛ و همچنین در سایر اجزاء نیز دقّت می کنند تا اقسام آن را معلوم دارند .

امّا در ترکیب معلوم می دارند که هر جمله از چه چیزهایی درست شده است : آیا از فعل و فاعل درست شده است ، یا از مسند و مسندٌالیه و رابطه ترکیب

است ؟ باز معلوم می کنند که خود جمله چگونه است : کامل است یا ناقص یا مکمّل یا معترضه والبتّه فایدهٔ تجزیه و ترکیب جمل ، گذشته از تمرین دروس دستور ، اینست که اگر معنی جمله مبهم باشد ، یا گمان برود که بعضی اجزاء در جمله زائد و بی فایده است ، از طریق تجزیه و ترکیب بشرطی که دقیق باشد میتوان جمله را امتحان کرد و دربارهٔ صحّت جمله و اینکه اجزاء و ارکان آن همه در جای خود هستند یا نیستند اطمینان حاصل کرد .

اینک برای نمونه ، این حکایت کوچک گلستان را تجزیه و ترکیب میکنیم :

" عابدی را پادشاهی طلب کرد . اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم و اعتقاد در حقّ من زیادت کنند " .

۱ - تجزیه :

عابد : صفت جانشین اسم ، عامّ ، ذات ، مفرد ، بسیط ، نکره ، مفعول بی واسطهٔ مقدّم برای فعل " طلب کرد " .

ی : علامت نکره

را : علامت مفعول بی واسطه .

پادشاه : اسم عامّ ، ذات ، مفرد ، بسیط (: دراصل مرکّب است) ، نکره ،

فاعل مؤخر برای فعل «طلب کرد»

ی : علامت نکره .

طلب کرد : (طلب کردن) . ماضی مطلق، سوم شخص مفرد، مرکّب، معلوم، متعدّی .

اندیشید : (اندیشیدن) . ماضی مطلق، سوم شخص مفرد، بسیط، معلوم، اینجا متعدّی .

که : حرف ربط، فعل «بخورم» را به «اندیشید» ربط داده است .

دارو : اسم عام، ذات، مفرد، بسیط، نکره، مفعول بی واسطه برای «بخورم» (علامت آن حذف شده است).

ی : علامت نکره .

بخورم : (خوردن) . مضارع التزامی، اوّل شخص مفرد، بسیط، معلوم، متعدّی. (حرف ب برای تأکید بر سر مضارع التزامی در می آید) . - جملهٔ «(دارویی بخورم» مفعول بی واسطه است برای «اندیشید» .

تا : حرف ربط، فعل «ضعیف شوم» را به «بخورم» مربوط ساخته است.

ضعیف شوم : (ضعیف شدن) . مضارع التزامی، اوّل شخص مفرد، مرکّب،

معلوم ، لازم .

و : حرف عطف .

اعتقاد : اسم عام ، معنی ، مفرد ، بسیط ، مفعول بی‌واسطه برای "زیادت کنند" («را» علامت مفعول در این ترکیب همیشه حذف میشود).

در : حرف اضافه .

حق : اسم عام ، معنی ، مفرد ، بسیط ، مضاف . مفعول بواسطه برای "زیادت کنند" ("درحقِ" را میتوان نوعی از حرف اضافهٔ مرکّب دانست) .

من : ضمیر شخصی ، منفصل ، اوّل شخص مفرد مضافٌ الیه (درصورتیکه «درحقِ» را حرف اضافهٔ مرکّب حساب کنیم ، «من» مفعول بواسطه میشود) .

زیادت کنند : (زیادت کردن) . مضارع التزامی ، سوم شخص جمع ، مرکّب ، معلوم ، متعدّی . ـ جملهٔ «اعتقاد درحقّ من زیادت کنند» معطوفست بجملهٔ «ضعیف شوم» .

۲ . ترکیب :

«عابدی را پادشاهی طلب کرد» : جملهٔ کامل است .

«اندیشید» : جملهٔ ناقص است .

« دارویی بخورم » : جملهٔ مکمل است . جملهٔ پیش یعنی « اندیشید » را کامل
کرده است .

« ضعیف شوم » : جملهٔ مکمل است . جملهٔ مکمل سابق . یعنی « دارویی بخورم » را
کامل کرده است

« اعتقاد در حقّ من زیادت کنند » : این جمله نیز چون معطوف بجملهٔ قبل است
برای جملهٔ « دارویی بخورم » جملهٔ مکمل است .

« پایان »

« خطّ جواد شریفی » « ملک الخطاطین »

۱ـ فهرست مطالب خواندنی و حفظی

(   ) نشانهٔ قطعات منظوم

☆ : نشانهٔ اشعار حفظی .

[   ] : نشانهٔ مطالب خارج از متن .

پایان

۲- فهرست دستور زبان فارسی

پایان

۳ - فهرست نام نویسندگان و شعرا وکتابهای آنان

(بترتیب حروف تهجی)

پایان